

چكاوك و ترانه‌هاي پاييزي كوهستان

ريوارآبدانان

شعر و داستان کوتاه گريلا

مجموعه شعر و داستان کوتاه گریلا

تقدیم به رهبر آ‌پو
که دیگرگونه سرودی آموختمان

چکاوک و ترانه‌های پاییزی کوهستان

مجموعه شعر و داستان کوتاه گریلا

چکاوک

ترانه‌های پاییزی کوهستان

دیوار آبدانان

مجموعه شعر و داستان کوتاه گریلا
چکاوک و ترانه‌های پاییزی کوهستان
ریوار آبدانان (Rêvar Awdanan)

چاپخانه‌ی گریلا / ۲۰۱۳ میلادی - ۱۳۹۲ شمسی
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

فهرست

شعر

- ۸..... شعر
- ۹..... برگ سبز کلامی
- ۱۰..... فریاد
- ۱۱..... سرنوشت
- ۱۲..... کوچ
- ۱۳..... سمفونی چهارم کبوتر
- ۱۴..... سرود زیلان و سما
- ۱۶..... مرگ
- ۱۷..... نسیم
- ۱۸..... سرود رفتن و شدن
- ۲۱..... عصیانگر
- ۲۲..... برف شاعر
- ۲۳..... فصلی به نام زن
- ۲۴..... گریلای شهید
- ۲۵..... پرواز
- ۲۶..... شکوفه
- ۲۷..... سمفونی عشق
- ۲۹..... ؟
- ۳۲..... لحظه‌های آرامش
- ۳۴..... بازخوانش یک اسطوره بر کرانه‌های مرمه
- ۳۹..... بریتان، الهی روبروک
- ۴۴..... آزادی
- ۴۷..... «-»
- ۴۸..... ماه‌نوشته بر سطور شب
- ۵۱..... شعر، آزادی، زندگی

- ۵۴.....پاسخ
- ۵۵.....گل سرخی در آتش
- ۶۲.....رویش
- ۶۳.....ارتفاع سبز
- ۶۵.....نوستالوژی
- ۶۸.....شاخه‌ی خشکیده‌ی رؤیا
- ۷۰.....گریلا
- ۷۳.....سرود فراموش‌ناشدنی سرزمینی نامیرا
- ۷۵.....ناگفتنی
- ۷۷.....در روزگار بد شهر
- ۷۸.....آرنا
- ۷۹.....ترانه‌های پاییزی کوهستان
- ۸۰.....عطش
- ۸۱.....گمگشگی
- ۸۲.....رستاخیز
- ۸۴.....حضور
- ۸۵.....لحظه‌های گریلا در یک روز بهاری
- ۸۷.....مکتب خورشید
- ۸۸.....عصر حادثه
- ۹۰.....اهتزاز
- ۹۵.....نامه
- ۹۸.....سفری از اعماق
- ۱۰۰.....زمزمه‌های آخرین ۱
- ۱۰۲.....زمزمه‌های آخرین ۲
- ۱۰۴.....حماسه‌ی قندیل
- ۱۱۰.....شیرین، دختر عصیانگر کوهستان
- ۱۱۷.....شب دهکده
- ۱۱۸.....دیالوگ سیاه و سپید و زرد و سرخ

- ۱۱۹.....همدلانه
- ۱۲۰.....لاله‌های زرد مزوپوتامیا
- داستان کوتاه**
- ۱۲۶.....تولدی در مسلخ
- ۱۳۲.....سبز، سرخ، زرد
- ۱۵۵.....چکاوک
- ۱۷۷.....داستان‌های بلندی که می‌توان خیلی کوتاه نوشت!
- ۱۹۳.....شب‌های مهتابی قندیل
- ۱۹۸.....صخره‌های در حال پرواز!
- ۲۰۳.....پُرتره

شعر

«شعر»

مرگ،
دستبند زمان است
بر دستانم.
زندگی،
پابند خاک است
بر پایم.
اما شعر نیز کلید دست‌وپای بسته‌ی من است!

«برگ سبزِ کلامی»

از توّلد ستاره گویم
شب عقیم انتظار را
از جاریِ رودِ خبرِ دهم
چشمه‌ای که خواب می‌دید دریا را
مژده می‌دهم نسیمِ عشق را
به گیسوانِ سوگوارِ زیبایی
و برای وطنم، کوردستان
از آزادی می‌گویم
آزادی.

«فریاد»

امروز،
هر چه سکوت
از نُک قلم می‌ریزد.
فرداست
که دفترم
بیشه‌ی فریادی‌ست!

«سرنوشت»

دستانم،

گیاه اندوه

چشمانم،

چشمه‌ی حسرت.

جنگلی سیاه می‌شوم

آری!

تبری می‌خواهم و قلب آینه را پیمودن

تا ابراهیمِ سرنوشت خویش باشم.

«کوچ»

قحط‌سال سکوت و

کوچ پرنده‌های ترانه و آواز.

- قار

قار

قار... -

و سکوت را سیاه‌تر می‌کند

این کلاغ قصه‌ی مادر بزرگ

که از برگ‌ریزِ باغ کودکی به‌جا مانده و

حسرت‌های بر باد رفته‌مان را

می‌قارد.

«سمفونی چهارم کبوتر»

(برای صلح)

آسمان، خاموش
زمین، ساکت
گهواره‌ی کهکشان آرام می‌جنبد
و چاقو نیز بی‌صداست
تا سرتاسر کیهان
گوش فرادهد
سمفونی چهارم کبوتر را
و اناری که از زخم مسیح
می‌بارد!

«سرود زیلان و سما»

زنی آواز می‌خواند
با هزاران شکوفه‌ی سیب
در گلویش
و خورشیدهایی که از گیسوانش
نرم نرمک برمی‌شوند
تا در همه‌ی افق‌ها طلوع کنند.
الهای که دستانش
مسیر تمامی رودخانه‌های جهان است و

نگاهش

آبشار پروانه‌ها و آینه
بر زخم‌های خاک.
آتش آوازی به باغ اندر و
نسیمی که تا همیشه
بوی زنانه‌ی سیب می‌دهد!

چکاوک و ترانه‌های پاییزی کوهستان

«مرگ»

مرگِ در مرداب هم
زیباست
اگر پرواز
آخرین خاطره‌ی پرنده باشد!

«نسیم»

کوردستان، سرزمین شاعرانه‌هاست!

شمالی یا جنوبی نیست
نه از شرق آمده است و
نه از مغرب.
نسیم امروز
از سمتی شاعرانه می‌وزد!

«سرود رفتن و شدن»

(به یاد گریبای شهید حسن عفرین)

رفتن
سر آغاز سرود توست
هم از آن دست که کوچ
آغاز دُرناها.
مرگ بوی اندام تو را می‌گیرد
بوی خاک
بوی رنج
عطر انسان

و مرگ، دیگر در منظر ما بدمنظر نخواهد بود.

...

زمان در سرزمین مرتفع قلب تو

همیشه صبح است

همیشه پاکی‌ها.

گیاه شب‌نم آگینی‌ست

که راه‌های سنگ‌لاخ شک را

در شمیم خویش می‌پیچد.

و در افق‌های پنجره‌ی باز نگاهت

بیدارند

باغستان‌های نارنج شکوفا.

دستانت

دوستان زمین‌اند

داستان همیشگی خاک و

سبزینه.

و شیارهای رنج فرهاد آسایِ پیشانی‌ات

گندمزاران فرداها.

...

چکاوک و ترانه‌های پاییزی کوهستان

آری؛
رفتن
سر آغاز سرود توست
هم از آن دست
که میلادِ سفر
آغازِ راه.

۲۰۰۵ قندیل

«عصیانگر»

(رهبر آپو: نام من آتی اسکندر است)

هومر از هکتور داستان‌ها زد، کتاب‌های مقدس از هاییل حکایت نمودند... و اما او که شعرها بیش‌تر می‌شناسندش، اسکندرستیز زمانه است و نامش رُستن دوباره‌ی زیتون‌هاست... انسانی با کوله‌باری از شعر و لبخند و دوستی... اوست مسافر دیار روشنایی؛ کسی که باغچه‌ی تازیه‌های مصلوب را آب می‌دهد تا هر گل به هیأت سرود گم‌شده‌ای باشد که در لحظه‌ای مبارک، بشکُفد روی حنجره‌ی این خاک سیاه. او که امتداد شورانگیز باران است، در «شام آخر» مان با دست‌ان پاکش عشق را، آزادی را، زندگی را در میان‌مان قسمت نمود... و این‌گونه «صبح نخستین» مان آغازیدن گرفت.

پیرِ پینه‌دوز

ناهم‌زادِ اسکندری

در کتاب آتش نوشت:

ما

عصیان باد

اندر رگ‌های تبارِ زایشیم

پروازِ عنقا را!

«برف شاعر»

در این روز بهاری
برف نیز شاعری بوده‌ست.
آوای کلماتش را از سطر پایانی درّه
می‌شنوم
که به زلالای سرزمین رودخانه می‌رود.

«فصلی به نام زن!»

در آن سوی پنجره
زمستان
عروس سپیدپوشِ غمگینی ست
بغض کرده
در سکوتِ گرگ و میشِ سرنوشت.
و در این سویِ بی ستاره‌ی خوشبختی
زن
فصل پنجم سال است!
اندوه زده
با
را
نی...

«گریلای شهید»

به شهید رونهی فدایی و شهید رامان
که این شعر را دوست می‌داشت

بهای زخم سینه‌ی تو را که خواهد پرداخت
ای رفیق بی‌ریای من
جز بوسه‌ی آزادی؟!
و حرمتِ نگاهت را
چه کسی پاس خواهد داشت
جز ترنمِ ترانه‌ی پیروزی
در زیر باران؟!
کابوس سیاه خاک
در دستان پاک تو تطهیر می‌شود
و سفره‌ی فردا برکت خواهد یافت
وقتی که گندم هم عطر نفس‌های تو را بگیرد!

« پرواز »

اگر کرمِ ابریشم
به حقارت پيله‌ای که در آن محصور است
قناعت کند
هرگز آیا پروانه‌ای پرواز خواهد کرد؟!

«شکوفه»

آهن شکوفه می‌زند!!
و پنجره‌ای به وسعت یک لبخند
بر چهره‌ی عبوسِ این دیوار می‌روید
آه اگر تنها یک بار
حنجره‌ات گُر بگیرد
در این زمستانِ لالِ بن‌بست!

«سمفونی عشق»

از زندان مرکزی ایلام،
تقدیم به رهبر آپو
و همهی چهارشنبه‌ها
که با او آغاز می‌شوند.

از اینجا
تا بورسا
و دریا نیز چنان فاصله‌ای نیست
تا نتوانمش پیمود
وقتی در فراسوی افق
آغوش مهربان تو
رو به تمامت زمین شکفته است!

.....

نگهبانان این بُرجک مضحک

- که ره به مفهوم کبوتر نمی‌برد هرگز -
همچو آونگِ بیهوده‌ی مکررند
- تا مبادا که بشکافد
این فضای خالی میان دست‌های ما -
اما
لحظه‌ها
- این هماوردان آهن و دیوار -
سرشارند ز عطر گلِ گندم
وقتی پرنده‌های انتظار
حضور مضحک مترسک‌ها را
بال زنان به صبح جزیره می‌رسانند
تا سمفونی عشق
دیگر بار در ظهر روشن چهارشنبه‌ها نواخته شود.

«؟»

خیزابه‌های گذشته از آن‌ منند
و قایق‌های بادبانی کوچک
با انبوه مسافران آشنا.
خیزابه‌ها بر ارتفاع صریح صخره‌ها
مصلوب می‌شوند
و قایق‌ها
در اسکله‌های فرسوده و خلوت
آهسته‌آهسته پهلو می‌گیرند
.....
من
با خیزابه‌ها
و قایق‌های بادبانی کوچکم
یکی دریایم

چکاوک و ترانه‌های پاییزی کوهستان

سرشار جانوران کوچک و پرشمارِ پرش‌ها
خزیده در ژرفنای سبز تیره‌ی آب‌هایم.

.....

پیش می‌روم

موّاج.

از کجایی آمده‌ام

تا به کجایی روم

غرّان

از خود

به خود!

آنکه در افق‌های پیش رو

در طلوع مکرّری زاده می‌شود

منم

که تا دورتر از «من» نشسته است.

همچنانکه در افق‌های پسِ پشت

آنکه در غروبی مکرّر به بدرقه‌ام ایستاده

منم

که تا نزدیک‌تر از «من» است!

.....

... خیزابه‌های اکنون
از آن منند
و قایق‌های بادبانی کوچک
با انبوه مسافران ناشناس.
شاید روزی که
خیزابه‌ها از فراز گنگ صخره‌های آینده فرود آیند
و قایق‌ها
در اسکله‌ای از جغرافیای «بودن یا نبودن»
سفری نو بیاغازند،
نهنگ‌های آرام
بر گستره‌ی آب‌های سبز تیره فامم
گرسنگی‌شان را فرونشانده باشند!!

«لحظه‌های آرامش»

هر چه بیشتر و بیش
خود را به نسیم آگاهی می‌سپارم
رها
همچو گیسو پَرِ یَشانِیِ جنگل!
و آرامش
ژرف‌تر در اندرونم می‌نشیند
مثل کلمه‌ی کوهستان
بر ثقلِ شعرِ گریلا.
به آزادی می‌اندیشم؛
سیستانی در قلبم می‌شکوفد
و زنبوری، بر تلخیِ روزگار عسل می‌پراکند.

به انسان می اندیشم؛
بر سیمای همه هستی
- که خویش را از روزنه‌ی اندیشه‌ی ما می نگرد-
لبخندی نقش می بندد.
هر چه بیشتر و بیش
خود را به آفتاب دانستن می سپارم
و سیب
در آینه‌ی روحم
تکثیر می شود.

«باز خوانش یک اسطوره بر کرانه‌های مرمه»

شک زنان موج

بر بهت خاموش رخساره‌ی زئوس

که بیهوده

کشتی سودا به مرمه می‌راند.

چه بی حاصل!

.....

شک زنان موج

و گیجاگیج سگان تقلایش

آشفته‌سر

حرامیان گرد بر گردش را

رجزگویان به جنگی تُرکتازانه می‌خواند

و می راند.
تا مگر آتش از کفر بوده را
ز پاکیزه خوی بازستاند.
تکاپویی بس نابه انجام است
ازیرا اویی که نبرد با سیاهی را عزم دارد
تمامت قلبش را
به افق‌های پُر رهایش روشن
به آدمی و
خاطره‌ی نخستین لحظه‌ی «بودن»
بخشیده‌ست.
و اتاق تنهایی‌اش - که پروازگاهِ ققنوسِ اندیشه‌ست -
هماره بلندبانگِ طلوع را
به تمامی باشندگان
اعلام می‌دارد.
.....
زئوس
با قشون فرُفر و کاهیده‌ی فتح‌اش
بیمناک
بر کرانه‌های مرمره

چکاوک و ترانه‌های پاییزی کوهستان

می‌راند.

و شتک‌زنان اشک

در آینه‌ی اطلس!

آتنه‌های سیه‌پوش

خموشانه

بر این شکوه محتضر

می‌گیرند.

کرکسان کین

در شکنجه‌ی دیرسال پرومته

- که در امرالی‌اش مصلوب کرده‌اند-

تنها منقارِ عمر خود کوتاه نموده‌اند!

کلاغگانِ آرزو و نیاز

رشته‌ی کلام خود

در زلالایِ آوازِ او گم کرده‌اند!

و خشمِ باستانیِ خداوندگاران‌شان

بدرِ تمامِ پُرِ تجملی‌ست

که آهسته آهسته

در مُشتِ افق‌های پُرِ آرامِ او

چلانیده می‌شود.

.....

شتک‌زنان موج

بر سیمای سردِ ناخدایانِ خودخدایِ اَندیشی
که در کورسوی ستاره‌ی بخت‌شان
در سوگ‌نشسته‌گانند
ازیرا کز بدحادثه‌شان
سرزمینِ پُر کوهسار قلب او را
بی‌هیچ بندرگاهی از برای کشتی سودایشان یافته‌اند و
بازار پر تالو سگه‌های طلایِ نابِ روزشان
در یله‌گی خورشیدهایِ فراوانیِ او
بی‌رونق افتاده‌اند.

.....

زئوس

بر دریای سرگردانیِ خویش
بیهوده می‌پوید.

.....

تا پلشتی به دیار اهوراییِ هوریان ره نیابد
او، آپو،
بیداری را زیر پلک‌های سنگ هم تکثیر کرده است

چکاوک و ترانه‌های پاییزی کوهستان

شتک

شتک

چارشنبه

با بوی آشنایِ موج

بر چار دیوار دلتنگی مان می‌کوبد

باز هم اوست

کز ورای دورها و دریاها

زُلفکِ تاریکیِ شرقِ دل را

همچو بارانی از افشانه‌های نور

می‌نوازد

می‌نوازد.

«بریتان، الهه‌ی روبروک»

قلم در دستِ لحظه‌هایِ غزلِ آغشته‌ی تحیّر و الهام
و انتظارِ پُر التهابِ سپیدا
تا وسعتِ سرخِ حماسه را
در خاطر خویش
بگنجانند.

.....

کوله‌پشتی‌ات را می‌بندی
و بر دوش می‌گیری سلاح‌ت را
که پاره‌ای از پیکرِ پُر زخمِ توست
زمزمه‌ی فرات از هیمنه‌ی گام‌هایت جاری و
پیشاپیش هم‌قطارانِ هم‌رمات
تا به چشم‌اندازِ پیروزی
- که نزدیک‌تر می‌نماید-
درمی‌خروشی.

.....

فروچکان عصاره‌ی آسمان

قطره

قطره

به مُر کب‌دانِ عصر خون‌رنگ میهن‌ام

و کلنجاری که می‌روم

با کلمات

تا شایستگانِ شعری را برگزینم

هم‌قامتِ بالای رعنا‌ی شهید.

.....

و تو

بی‌امان تَرک

شلیک می‌کنی

به انبوه بی‌مایه‌ی خصم و خائن

که هیچ نمی‌دانند

از اسطوره‌های کوهستان.

حنجره‌ات هم‌آوایِ نفیر گلوله‌ها

شلیک می‌کنی

به جهالت و خیانت

و زنجیرهایی که
هرگز برازنده‌ی شوق قدم‌هایت نبوده‌اند
تا زیستن را
در پرسشِ چگونه بایدش
پاسخی بایسته و درخور دهی.

.....

ستاره‌های خاکورک
گلِ زخمِ یادگارِ جنگ‌ات را
بر دفتر شب
تحریر کرده‌اند
و سطر به سطر زیبایی‌ات را
ای الهی روبرو ک
.... آسوده باش
که دیگر
کودکان این دیار
بی‌قصه نمی‌مانند.

.....

آنک
صخره و

چکاوک و ترانه‌های پاییزی کوهستان

سنگر و

نبرد

و آخرین گلوله‌هایی که شاهدانند

صلابتِ سنگرِ پیمان و عهدت را.

آنک پایداری و

پرواز و

اوج

«نه» گویان و هلهله‌کشان

با مُرکّبِ سرخی که در رگانات می‌دود،

بر پیشانی آسمان

رُمانات را بنویس

بریتان!

بر بال پروازت

و بر خطوط باران

تا به ریشه‌هایِ درِ عطشِ سوزِ سرزمینِ مادری.

بنویس بریتان!

بنویس!

بر کتیبه‌ی جاودانگیِ سلحشورانِ زاگرسی

تا آموزگارانِ اسکندرانِ زمانه

راستی را
باژگونه در گوش کژفهمی شان
بازنخوانند.
و بر چین پیراهنِ سرخ تازه‌ات
که از جنس عصرهای از یادنا رفتنی‌ست
شعرت را بنویس
که واژه‌هاش معطر به بوی آزادی‌ست.
رمان‌ات را بنویس بریتان!
بر بلندای صخره و فراخنای پرواز
و شعرت را
و آخرین نگاهت را
که از خاکورک تا درسیم
سرشار نسیم و
کبوتر و
شلیره است.
آه بنویس بریتان!
ای گل آزادیِ فردای کوردستان.

«آزادی»

به شهید آرمش،
که با زخمه‌ی نور
سازش را برای نبرد با اهریمن شب نواخت
و پنج هم‌رزم دیگوش (شهدای ۱ می)
که مشعل‌های افروخته‌ی آزادی‌اند
در قلب قندیل.

برخی تو را تنها در لابه‌لای اوراق کهنه‌ی گاه‌شمار و
یاد‌آوردِ استقلال میهن‌شان به یاد آرند
و برخی، وسعت تو را در ساعتِ خُرد رستن از محبس
در حبس کنند
- آنان زندانبانان مادام‌العمر خویشانند -

هستند کسانی که تو را به هیأت یک هستند
بازنشناسند در هزارتویِ پوک دانایی شان
و کسانی که تو را از افسارگسیختگی شهوتی چند،
فرا تر ندانند

من اما

نام تو را بر سردرِ تمام شعرها و کلمات نوشتم
و بر پیشانی باد و

بر دفتر رودخانه‌ها نگاشتم

تو را سطر به سطر در خون خاک کاویدم

بسان ریشه‌های کهن سال بلوط

و عطش دیرپای غریبم را

با جرعه جرعه‌ی نام‌ات فرو نشانیدم

هوایت را در رواق آکنده از شوقِ دیدار دلم

منتشر ساختم

در تمامتِ سلول‌های پر ز آرزوی رجتم به خوبی‌ها!

و در کُنشت نگاه تو

از هیولای اندرون، انسانی پدیدار آوردم.

عهد عتیق سرگشتگی ام را با اسم اعظم تو

چکاوک و ترانه‌های پاییزی کوهستان

به آبادنیِ نو رسانیدم
و به دیجورترین شب
شمایلِ قدسی‌ات را در طور آینه‌ها بازشناختم

.....

ثانیه‌های بیداری و خوابم را
در آب‌های مقدّسات تعمید می‌دهم
و میهن را
خاک را
افلاک را
از ورای آوازِ تو بازمی‌یابم... می‌فهمم!
ای حقیقتِ همواره خواستنی
... ای آزادی!

« - »

انسان،
آینه‌ای
آبی
آبگینه‌ایست.
تا کلمات
و اشیاء
در آن برهنه گردند
و رودخانه
رو به حقیقتِ دریا
پارو...
پارو...
پارو بزند!

«ماه‌نوشتی بر سطور شب!»

تقدیم به رهبر آپو
که با مانیفست خود، چشم دل‌هامان را
به دیدار راستی‌ها گشود

صخره

- اگرچه سرسخت و
افسانه‌نیوشِ هزار و یک شبِ تکرار-
ز نرم‌آهنگِ یک‌ریزِ قطره‌هایی چند
ویران تواند گشت.
و برهوتِ قلبِ آدمی
به صبح پُر بارانِ دیگرگونه کلامی
آباد خواهد بود!

::

ماجرای رودها و آینه‌هاست

کلامت

پُر ز دیدار!

و عبور دوباره‌ی چلچله‌هایِ روشناست

کز سفرهای دراز و دورِ آن سوی دریاها

به تاریک‌زارِ عطشِ آلودِ پُر زنجیر و زخمِ ما

بازمی آیند

::

کلامِ تو

نسیمی ست

و چهارسوییِ آغشته‌ی پرواز

کیفِ ناکیِ «بودن» را!

- نه از آن دست که به معیار خُرد برق زر شناسندش

بل

که یکسر به غربالِ پرشش و دانایی اش بیخته و

ز شاخسار سبز حقیقت اش آویخته!-

::

کلامِ تو

خورشیدی ست

چکاوک و ترانه‌های پاییزی کوهستان

برای بیداری‌ام؛
و زوال سلطنت تارتن شب
که سکوت هرز می‌تند هر دم
بر هزارتوی سرزمین رؤیاها.
::

به هنگامه‌ی تحیر و
سقوط و
مرگ،
کلام تو
اعجازِ ناگهانِ اشارتی‌ست
رستاخیز را!
فرا یادِ سرود دوباره‌رُستن‌ها.
::

تا به بیرَه نَبْرَم
خویشتم را
جغرافیایِ شرقِ دیگری‌ست کلامت
در بیگاهِ پُر هراسِ بی‌آفتاب و ماه!

«شعر، آزادی، زندگی»

پ.ک.ک.ک؛

یک شعر

یک زندگی

آغاز دوباره‌ای بر دفتر آزادیست!

شعر

اگر شکفتن غنچه‌ی ادراک

زیر باران یک رؤیاست

یا شکست شب

به آستان پُر طلوع آینه‌ست،

چکاوک و ترانه‌های پاییزی کوهستان

من شعر را

در رقص ستاره‌ی سُرخ کوچکی

بر فراز کوه

در عبور پُر حضور گریلایی چند

و نبرد بی‌امان فصل‌های زخم و رنج

خط به خط شنیده- دیده‌ام

باز جُسته‌ام

زیسته‌ام!

...

آزادی

اگر ساده‌ست

مثل همین زلال بی‌پروای جاری

تا رودخانه‌گی‌اش را باشد،

من آزادی را

به بستر خون و خاک و شور

و لبخنده‌ی شقایقی زیبا در کوران طوفان‌ها

موج به موج شنیده- دیده‌ام

باز جُسته‌ام

زیسته‌ام!

...

زندگی
اگر یک راز شیرین است
که با پرواز از بودن
تا به گشتن
از خویش مان آکنده می‌سازد،
من زندگی را
در هزار توی خاطرات سرزمین مادری
و در خوشه خوشه‌های دست‌های گرم مردم‌اش
همچو اسطوره‌ای کهن
کشف کرده‌ام - دیده‌ام
بازجسته‌ام
زیسته‌ام!

« پاسخ »

پروازی

بی پرنده؛

رودخانه‌ای

از سنگ؛

باغی

پر ز شعله‌های شوق و کشف

آه! چه پاسخِ شاعرانه‌ایست «انسان»

به پرسشی که بر لبان هستی شکفته است.

«گل سرخی در آتش»

روزها

کال اند

و شب

چراغی پردود

آویخته از شاخه‌ی لرزان هوس.

دیوار،

مفهومی ست نزدیک به آوار

چکاوک و ترانه‌های پاییزی کوهستان

فضا،

از بوی عُنْ اِنهدام آکنده‌ست
بین، خانه با اوراقِ هویتِ جعلی
چگونه موجودیتِ محتضرش را جار می‌زند
همچو یک مرداب!

...

پرده‌ها،

پرده‌های بی‌خبر از پرنده‌بودن
خورشیدهای پنجره را به برزخ تاریکی تبعید کرده‌اند
و چراغِ آیینه
خاموش است
غریو مسافران گمشده‌ی دریاها را می‌شنوی؟!!

...

چنان چون سنگ

چون خاکم

من زمینم!

ایستاده در آستانه‌ی عطش

و گیاه «آزادی» را

بسان توتمی کهن

در امن ترین نقطه‌ی قلبم
و پنهان ترین زوایای ذهنم
تقدیس می کنم.
نیایش می کنم
با واژه‌های پُر کبوتر
و سکوتی آبی.
ایستاده در آستانه‌ی عطش
سراپا خیس!
پلک‌هایم زیر سُم ضربه‌ی اسب‌های سرکش اندوه
متورّم‌اند
ماننده‌ی آن کشتزار آبستن
که دل از مائده‌های آسمان برید.
چه پر نگاه‌گشوده‌ایست ایوان انتظار
بین جسد ثانیه‌برگ‌های پاییزی
چگونه در حیات خانه می‌پوسند!
در آستانه‌ی عطش
سراپا خیس ایستاده‌ام
افق‌های امتداد مسدودند
و دشت هوا زیر پرده‌های مه، فُرُق.

چکاوک و ترانه‌های پاییزی کوهستان

خَلنگ زاران پنجره کو؟

چکاد بلند آفتاب کجاست؟

نمی بینی میله‌ها و زنجیرها مارش وقاحت خود را

چه گستاخانه می نوازند؟

....

حکایت،

دیر گاهی چنین بوده‌ست

و من اینک

در آستانه‌ی عطش

ایستاده‌ام

بی که چشم‌داشتنِ یاری از «یار»ی.

آری! به هیچ انگاشته‌ام

فرمان توقف را

و تمرّد کرده‌ام از قانونی غریزی

که آدمی را وادار می‌سازد تا

خود را در ارتفاع حقیر لذت‌ها

مصلوب گرداند.

آن زنجره‌ی شفافِ پیوسته را می بینی

که با پاکی‌ها

با نورها

و رودها

پیوندی دیرینه دارد؟

آن هجای زیبا را می شنوی

کز تپه‌های ناپیدایِ اما سبز

چگونه

می‌وزد

و می‌تازد

تا فراز آید

و با خونم درآمیزد؟!

پس

آفتاب را سلامی باز خواهیم گفت

و بذرهای سکوت در تنم جوانه می‌زنند

آزادی را درودی می‌فرستم

و گلبرگ‌های سرخ اشتیاق در رگ‌انم خواهند شکفت

عشق را سرودی دوباره خواهیم ساخت

و خوشه‌های آواز، با نسیمی که در روح من جاریست

به رقص برمی‌خیزند

تا داس‌ها و مترسک‌ها

چکاوک و ترانه‌های پاییزی کوهستان

به ابدیت فراموشی‌ای گنگ پرتاب شوند.

... آه! من چه سرشارم

وقتی که

رؤیا در تن اشیاء حلول می‌کند

و رسالت رودخانه

آغاز می‌گردد.

از دریچه‌های باز آینه پیداست

آن غریبه‌ی کوچکِ غمگین

که در آن سوی افق‌های پُرشکوفه‌ی صبح‌گاهان

شادمانه سرود تازه‌ای را باز خواهد خواند

و آشنا خواهد بود با ما.

به آینه بنگر تا فردا را در آن بازیابی

....

پرده‌ها می‌سوزند

و چشمانِ خاطره در پس‌کوچه‌های بن‌بست،

سرگردانند

پرده‌ها می‌سوزند

و دستان شوم حادثه در دوردستِ سراب هراسانند.

بال صدف‌ها رو به روشنا گشوده است

و مرغان دریایی، نغمه‌ی خود را سرداده‌اند
شماره کن! ساحل حیاط پستی خانه
پُر از جنازه‌های باد کرده است
پُر از جاده‌هایی که به هیچ کجا ختم‌اند.
و من میان فواره‌های روشن
سراپا خیس از خورشید
سنگلاخ تاریک را به سوی آنجا که باید، درمی‌نوردم
گل سرخی را کشف کرده‌ام در آتش
گل سرخی را کشف کرده‌ام در آتش.

«رویش»

گله می کرد زمین:

«امسال

باران نباریده هیچ و

باغ

یکسره پژمرده‌ست.»

در دل من اما

لاله‌ی کوچکی شکفته بود!

«ارتفاع سبز»

به لاله‌های سرخ کورد؛ رفقای شهیدمان

که ناجوانمردانه در زندان‌های ایران اعدام شدند (عقید، احسان، فصیح و هیمن)

دارهای اعدام را

بنگر

گفته بودم که جغرافیای میهنم

پُر بیشه‌ست!

رعدواژه‌ی «نه» را

بشنو

از دهان من؛

چکاوک و ترانه‌های پاییزی کوهستان

گفته بودم

گفته بودم که هوای میهنم

طوفانی ست!

بین ارتفاع سرزمینم را

چه

« با

لا

تر »

از سطح مُردابی شماست

آقای قاضی!

... پرواز مرا نمی‌بینی!؟

«نوستالوژی»

در خیابان شهر
فریاد زنان
سینه سپر گلوله‌های داغ نمود
چون عاشق آزادی بود!

چتر زردتُ وا کردی
وقتی از پس کوچ‌هی تاریک زمستون پیچیدی
آفتابگردونی پی خورشید بودی!
این همه دیدن
پنجره‌ها
دودکشا
خیابونا

...

میون غُلغل جمعیت
میون دریادریا موج
آشیون کردن دو پرنده تو نیگات
یکی امید
یکیشون غم.

چکاوک و ترانه‌های پاییزی کوهستان

این همه دیدن

باد سرد

شاخه‌ی لخت درخت

تیرایِ برق

...

مشت کوچیکتُ گره کردی

دونه برفا تویِ هُرْمِ نَفَساتِ آب شدن

لبخند زدی به آسمون

به زمین

به جمعیت

بعد فریادتُ همراهشون سر دادی

«زنده باد آزادی!»...

«مرگ بر دیکتاتور!»...

گلوله بود و آتش

خون بود و آسفالت

این همه دیدن

پنجره‌ها

خیابونا

شاخه‌ی لخت درخت

::

سی سال گذشت
نقاب دیکتاتور تازه هم افتاد
اما گل سرخ صدای تو
هنوز هم مَثِ یه شعله‌ی آتیش
وسط آسمون کبود شهر
پرپر می‌زنه!
این همه می‌بینن
من
با دو پرنده که تو نیگام آشیونه کردن
یکی امید
یکیشون غم!

«شاخه‌ی خشکیده‌ی رؤیا»

دشت را گفتم از چه رو غمگینی
- جنازه‌ی رود را به جانب مُرداب می‌برم
- رود!
اما چرا آخر؟
- آه! تنها دمی
دمی تنها دریای آبی را افسانه‌ای پنداشت.

...

آسمان را گفتم از چه رو گریانی
- نعش پرنده را به سرزمین سنگ و سکوت می‌برم
- پرنده!
اما چرا آخر؟
- آه! تنها دمی
دمی تنها پرواز را خطر نکرد.

...

زمین را گفتم از چه رو مویه گری؟

- خاکستر باغ را به تابوت باد می سپارم

- باغ!

اما چرا آخر؟

- آه! تنها دمی

دمی تنها خوشه‌ی رؤیای بهاری را ناچیدنی انگاشت.

...

شاعر را گفتم از چه رو محزونی؟

- جسد پوک آدمی را در گور نسیان می نهم

- آدمی!

اما چرا آخر؟

- آه! دمی

تنها دمی از عشق به آزادی گسست و با بدی پیوست.

«گریلا»

به هر سو چاه وحشت
فریب و دام
بر گلوی جاده‌ها
دشنه‌ی دیو زمستان
قصه را ناچار
جز نابه‌فرجامی نبود انجام
... پس ستاره‌ای سرخ بر آستان شب شکفت و
ناگاه زمزمه‌ی دیگری برخاست:
گریلا!... گریلا!...

...

گریلا کیست ای کوه؟
- خشم بیدارِ یک فریاد

هم تبارِ من؛
خصمِ دیرین را
رودِ پر خروشِ انتقام است او.
گریلا کیست ای رود؟
- ز لایِ حقیقت را شوقِ بی پایان
همخونِ من؛
خواهد سترد اندوه و غم
ز چهر باغِ پایین دست.
گریلا کیست ای باغ؟
- به شبِ دوباره رُستن، گلِ مهتاب
هم کلامِ من؛
در عمقِ جان او می تپد هر آن
نبضِ یک ایثار سرخ.
گریلا کیست ای ماه؟
- نسیمِ تیزپَر نوری بر چکاد دور
هم رازِ من؛
تیرگی‌های این قرن بی خورشید را سرِ آورد دارد او.
گریلا کیست ای باد؟
- قاصدی با کوله‌باری از آسمان لاجورد

چکاوک و ترانه‌های پاییزی کوهستان

پابه پای من؛

سکون را مرگ می‌داند، و مردن را بهتر از مُرداب.

...

گریلا کیست

کوردستان

ای سرزمینِ پای در زنجیر؟

- آتشفشان دردهای ناگفته‌ی تاریخ

داستان تازه‌ی انسان

فرزند من؛

گندِ شرم‌انگیز خیانت را بخواهد شُست

شیشه‌ی عمر دیو را، خواهد شکست!

«سرود فراموش ناشدنی سرزمینی نامیرا»

در کوهسارانش درنگرید و
بلوطزارانش
در برف سپید چکادها و
رودبارانش
و به یادمان آرید
آن روزها که دیگر نباشیم!
ای کودکان فرداهای شاد.

چکاوک و ترانه‌های پاییزی کوهستان

چونان ما

که در کوهسارانش نگریم و

بلوطزارانش

در برف سپید چکادها و

رودبارانش

و حسرت همه‌ی مردمان روزگارانش را بازیافتیم

از اعماق زمانها

و به آنی!

پاییز ۲۰۰۹ قندیل

«ناگفتنی»

... بین بلوط‌ها چگونه انگشت به اعجاز آن اشارت کرده‌اند!

ناگفتنی می‌نماید و
زیستنی‌تر
چنان چون گرمای خون
در تن.
یا بسان باریکه‌راه کوه
کز پس باران پاییزی
شعله‌ی خورشید می‌نوشد
تا رَوَد روشن‌تر کِ رو به آن مقصد.

چکاوک و ترانه‌های پاییزی کوهستان

...

گل‌وله،

بارانِ برگ و

راه!

راه،

رگبارِ خون و

خاک!

ناگفتنی می‌نماید

راز لبخند گریلا بر بلندای نبرد

و زیستنی‌تر... آری!

حسّ نزدیکِ آزادی

در این غروب سرخ پاییزی

«در روزگار بدِ شهر»

نه پرندۀ ام
تا برایت سرودی بخوانم
و نه درخت
تا بر فراز سرت چتری بگسترانم
نه ابرم
تا بر غبار راهت اشکی فشانم
و نه خورشیدی
تا از صبحی پُر طراوت سرشار گردانم
انسانم!
دردِ مضاعفِ «همچون تویی»
دهانی گشوده به ناحقیقتی و
دستی بر گشاده به فریبی!

«آرنا»

کافیست بگویی آری!
تنها همین کافیست
تا در زُمره‌ی آنان باشی.
دلکانی گریان، محضِ قاه‌قاه سَروران
یا دهان‌هایی دریده بر گلوی هم‌خونان
... تنها همین کافیست برادر
کافیست
بگویی
آری!

«ترانه‌های پاییزی کوهستان»

به همه‌ی رفقای گریلا که مثل آب، صمیمی، ساده و بی‌رنگ‌اند

نغمه‌ی کوهستان

در دلم می‌پیچد

و روح دریاها در گوش‌ماهی تنم حلول می‌کند!

پاییز می‌شوم... پاییز

پُر از زمزمه‌ی بلوط‌زار

...و باد با سرانگشتانش

مرا از رنگ می‌چیند.

«عطش»

هر روز
دوشادوش روح سبز کوهستان
سطری از سفرنامه‌ی رودخانه می نوشیم!
... و در افق جاریست
همچنان دریایی...

«گمگستگی»

در ازدحام مضحك اشیاء و
رستخیزِ بیهوده‌ی امور کوچک و بزرگ
در لابه‌لای دودِ خاطرات هرز و
غریب‌و غریزه‌های ماشینی
میان چینِ پیشانی شکسته‌ی آینه‌ها و
اشکال هندسی
زخمِ دیرینه‌ای دارد فصلِ کبودِ شهر
گل پرپر شده‌ای
به نام آدمی!

«رستاخیز»

به شهید مظلوم دوغان، کاوه‌ی آهنگر دوران
که در نوروز طلوعید

بیشه‌ی سوخته را

چراغِ باران بیافروز؛

رود را

شعله‌ی اشتیاق!

زخمِ خاک را

به بذر امید مرهمِ نه

و باد را

بیاکن از خروسِ خوانِ ده!

..... اما به رسم نوروزانه ای بهار!
شاعر چکاد آفتابی فردا را
شعله‌واژه‌هایی باش
سبز و
سرخ و
زرد
تا از مَغاک سرد سالیان لال
ققنوس‌های فریاد
دگر باره در آیند
به پرواز

«حضور»

به شهید عاکیف مامو زاگرس که بسیار به ما آموخت

لبخندت تن پوش زمستان گشت
تا پرستوی رؤیای آزادی،
در گرمسیر یقین آشیان سازد
و نگاهت کوهساری در پاییز
تا ریشه‌های ایمان، تلواسه‌ی بوران و باد نباشد
شوقت رودی شد در رگان تابستان
تا باغ آرزوی کودکان کورد بی‌میوه نماند
و همه‌ی فصل‌های رفاقت برای گریلا ماند
بین در این دوباره‌ی بهار
چگونه سرشار تویم ای شهید!

«لحظه‌های گریلا در یک روز بهاری»

معنای صریحی دارند

و چه نزدیک به هم!

صبح، تئوری بابونه‌ای را یاد می‌گیریم

که قد می‌کشد از میان صخره‌های سخت «قندیل»

ظهر، نامه‌ی آفتابی را می‌خوانیم

که چارشنبه‌ها از میانه‌ی «مرمره» طلوع می‌کند

و شب، لبخند شهیدی را مرور می‌کنیم

که بر فراز دستان «دیاربکر» جاودانه می‌ماند

چکاوک و ترانه‌های پاییزی کوهستان

...

حادثه‌ای زیباست بر چشم‌انداز این گیتی
و چه معنای صریحی دارد
گل و
آفتاب و
لبخند
در نبرد برای «زیستن اما آزاد»!

یک روز بهاری قندیل- ۲۰۱۰
و آراسته به خواندن یادداشت ملاقات با رهبر آپو

«مکتب خورشید»

...وقتی حتی گیاهی نظیر گل در پی آن است تا توسط خارهایش از خود دفاع نماید،
می‌خواهم سرمشق دفاع دموکراتیک را «تنوری گل» بنامم (رهبر آبو)

- از دفتر خاطرات گریلا که بوی باروت و بنفشه می‌دهد

چنین می‌خوانیم:

...اینجا

بر فراز کوه و

در چنبره‌ی ارتش یخ

هر روز برگی از تنوری گل می‌خوانیم در سنگر دانایی

...تا چنین بادا که در مکتب خورشید

سبز بمانیم همواره

«عصرِ حادثه»

می‌تازند

چونان برق؛

می‌غرند

چونان باد؛

تا حادثه را در عمق بیشه‌های مه‌گرفته

در کمینِ روزگارِ بد

بنشانند!

و شرارِ زخمِ قلب‌شان را

به یک بار، بیارند

...

آری!

چهار سوارِ کورد

با مرکبِ زردِ خشم‌شان

به تاخت

رو به بُلدای زاگرس

شعله می‌کشند.

«اهتزاز»

به شهید «فرزاد کمانگر»
که در دامنه‌ی شاهو، شعر، مرا با او آشنا کرد
معلمی که کلاس درس آزادی را در پشت میله‌های اوبن گشود
و فریاد خلقش را بر فراز دار اعدام، هم‌صدا با رفقای شهید خود «شیرین و علی و فرهاد»
به گوش جهان رسانید

این دیاربکر است

آری!

و آن دیگری سلیمانی و

مهاباد و

قامیشلو

که بی‌هراس

از بلندای بالاترین دیوار اوبن

می‌وزند و بر پیکرت می‌پیچند

تا همگان، ستاره‌ی سرخ پیشانی‌ات را بخوانند

و تشنگان جرعه‌ای خورشید،
تا رسیدن به زلالیِ گریلا
کوهستان عزمت را پیمایند.

...

دل‌نگران مباش فرزاد!
دلخسته‌ی قلب زخمیِ مادرت مباش
بین کودکان رنج‌کشیده‌ی میهن‌ات
چه آیینِ زیستن را

چگونه از هجایِ واژه‌ی اناالحقّات یاد می‌گیرند!
پس مبارک باد بر تو، سرنوشت سر به‌دار بودن‌ات معلّم
که مرگِ اهریمن، از لبخند واپسین‌ات مسجّل گشت
پس فرخنده باد تولدت بر بلندایِ نه‌وین [یعنی عشق!]
که نگاه پر از قاصدکانِ پیروزی‌ات
از فرازهای دماوند هم گذشت
و به یارانت در قنديل رسید.

مبارک باد بر قامتت
این پیراهنِ سرخ شهادت
بنگر که دالاهو یا «علی» گویان
چگونه بر درختِ نذرِ باوه یادگار گره می‌زندش

چکاوک و ترانه‌های پاییزی کوهستان

تا تیشه‌ی صبرِ «فرهاد»،

از بیستونِ انتظار، تندیس زیبای پیروزی را بر آورَد

و «شیرین» رودِ آزادی

در قلب عطشناک کرماشان روان گردد!

مانیشت و فلک‌الافلاک چنان عطر تو را می‌بویند

که گویی ایلام و لرستان

از پس سالیان دور،

یوسف رؤیای خود را بازیافته باشند و بخوانند:

«هه‌ی سوارم، هه‌ی سوارم، هه‌ی سوار

مه‌نمه د انتزارت، د زمسو تا بهار»!

ارومیه، سیرابِ نم‌نمِ بارانِ امیدت

باغِ سیب تازه‌ای خواهد داشت بی‌گزند از طوفان

و سنج

- تا پایدار باشد و همیشه سبزِ خاطره‌ی استواری‌ات -

یادت را در کنار برف‌های آیدرش سبز می‌سُرَاید

به هر بهار

...

کوردستان

از صخره‌های ایمان تو

کتیبه‌ی فردای سرفرازیِ خویش را خواهد تراشید
پس متبرک باد قیامات
که قعود را شایسته‌ی راست‌قامتیِ خویش ندیدی هرگز

...

میلاَدِ منصورِ تو در باغ جاودانگی مبارک باد
که در سماعِ زندگی
بر قامتت زیباست
پیراهنِ سرخِ سربه‌داران.

صد افسوس که طناب کوتاه دار و میله‌ی سرد
هرگز نمی‌دانند، کز میان دستان مرگ
چگونه به فصلِ دیگرِ زندگی گام می‌نهی
تا به ریشخند بگیری گزمه‌گان کوتوله‌ای را
که میراث‌دارِ رُسواییِ پدران تاجدارشانند
و قُضاتی که مضحکانه
کوه را به ندامت از ارتفاع خویش،
حکم به تعظیم می‌دهند

...

می‌شنوی فرزاد؟!
آنها فرزندان خزر و هامون و کارواند

که هم صدای سیمره و سیروان
بر کوته‌فکری فرعون و اهرام بلند نادانی‌اش می‌خندند
آنان، شاگردان آخرین کلاس درس تو در مدرسه‌ی
مبارزه و ایثارند
و در سینه‌ی هر کدامشان قلب بی‌قرار توست که می‌تپد
...

فرزاد

فرزاد!

ای با مظلومیت سرزمینِ خود، همزاد
متبرک باد نام تازه‌ات «شهید کوردستان»
خوب می‌دانیم آری!
آنکه در نی‌نی نگاه آخرین ات نشسته بود
نیمه‌ی دیگر ماه است
- ترنمِ املای رُمان شعرِ آزادی از زبان تو-
که آغاز می‌شود

بر سیه‌سُطورِ سرنوشت این دیار

«نامه»

برای شیرین (شهید روناھی)
مهتایی که بزرگ‌تر از انتظار شبانه‌ی زمین بود!

سلام!...

ای چکامه‌ی بلندبالا‌تر از مهتاب و
حادثه‌ی جاری‌تر از زخمِ شقایق

شیرین

سر

به دار!

خوب می‌دانیم

در سلول شکنجه‌ات

حرف‌های بسیاری برای ما داشته‌ای رفیق.

چکاوک و ترانه‌های پاییزی کوهستان

این را از قاصدک‌هایی شنیده‌ایم
که از پشت میله‌های اوین تو را با حسرت نگاه کرده‌اند
این را از نسیمی شنیده‌ایم
که روز اجرای حکم در حیاط زندان
تمام کوردستان را بر بال خود سوار کرد و
برای آخرین دیدارت به تهران آورد.

...

غمات نباشد شیرین!

یا دست کم

نه آن چنان تا از تلخی آن، دل آرزوهایت بگیرد
یا بشکند.

اگر از احوال ما پرسیده باشی رفیق

مثل همیشه، ملالی نیست

جز دوری‌ات!

آه! راستی این روزها همه‌ی روزنامه‌ها

از آخرین شعله‌بذره‌های سُرخ‌ات

که بر مزرعه‌ی سرد جهان پاشیدی

نوشته‌اند.

و ساعت‌ها، لحظه‌ی قد کشیدن‌ات را در ذهن سپرده‌اند

- زیرا شعله‌ی آخرین شمع
همواره به حادثه‌ی صادق صبح می‌رسد -
از رؤیاهایت می‌پرسی؟! غمات نباشد هیچ...
جایشان امن است
باشد!... قول می‌دهیم... قول
که همه‌ی کوهستان‌ها را با زمزمه‌ی نام تو بالا برویم
کنار چشمه‌های بین راه،
به یاد تو عطر پونه‌های تازه را ببوییم
و کوله‌پشتی گریلایی خود را
همیشه از خاطرات تو پُر کنیم...
بیخس که نامه کوتاه است و به تأخیر می‌رسد رفیق!
اما بدان دنیای ما،
بر مدار حضور تو می‌چرخد
و ستیخ بر کشیده‌ی شاهو
در کنج به یادگار مانده از نگاهت
به کمین هلاکوی تاریکی
همچنان بیدار است

«سفری از اعماق»

با کوچه‌باغ‌های باد
آشناترم!

و با حیاط خلوت پروانه‌ها
که آسمان است!

چشم‌هایم - این شهاب‌های سوخته -

مسافران «منظومه‌ای در منتهی‌الیه پرواز» آند

آن‌جا که هوایش آبتن «حجم سیال حقیقت» است.

غنچه‌های ذهنم، عجب بوی «رجعت از فاصله‌ها» دارند!

و قلبم

با نیایش زنجره‌ها هم‌سُرایی می‌کند و

آوای سحرگاه - که مثل روح آب نزدیک است! -

با رودخانه

صمیمی‌ترم!

آنگاه که گیسوان بلند پُر از شکوفه‌های سنگی‌اش را
بازمی‌گشاید و

پاکبازانه در حلقه‌ی بازوان خاک آلودِ عطش
شهید می‌شود.

با درختان رازی دارم

آنان مادران تو لُذ دوباره‌ی من‌اند!

با ابر همخویشم و

تنم تگه یادگاریست از شوقِ کویر.

انگستانم

مزارعِ سرشار گندم‌اند

و بر بُرج خاموشِ صدایم

هیچ مترسکی پاسبانی نمی‌دهد.

...

من از امتدادِ اعماق می‌آیم

از هزار تویِ سرگذشت خاک و خیزش

و ریشه‌هایم، خواب‌های تعبیرشده‌ی زمین‌اند!

«زمزمه‌های آخرین ا»

دوشادوش نگاهم
پیر می‌شود جاده
این سپید اسبِ خروشنده
من اما
همه‌ی شگفتی‌های سفر را
در قاب اکنون می‌نگرم
همه‌ی پروازها
و فواره‌های سرخ‌گدازان را
همه‌ی رؤیاها که صبحگاهان جوانه می‌زنند

و شاخه‌های سبزِ پُل را
که به سمتِ روشنایِ زندگیِ قد می‌کشند!
دوشادوش نگاهم
پیر می‌شود جادّه
این شیبه‌ی مداومِ سرکش
و من
در هر ایستگاه بعدی
آینه‌ی پُر از باران و شکوفه‌ای را باز می‌یابم
که روزی،
تکّه‌ای از حقیقتِ مرا
در باغچه‌ی کوچکِ خود
کاشته بود.

«زمزمه‌های آخرین ۲»

در قلب‌های ما
عشق و
امید و
جوشش هست
در قلب‌های ما
سرزمینی با بلوط‌های تناورش
ماه درخشان کوهستان و
چشمه‌های پاکش هست

در قلب‌های ما
کهکشانی از حس شوق‌انگیز آزادی
لبخند و
صداقت هست
و البته
گلوله و زخمی
برای این همه!

«قندیل»

تقدیم به سمبل حماسه‌ی قندیل، شهید سمکو

باد به گاه طوفان

باز به گاه پرواز

رود به وقت طغیان

و تو در لحظه لحظه‌های پُرشکوه رزم زیباتری قندیل!

ای آمیزه‌ی شگرف خشم و امید و قهرمانی

...

ازآبه‌های اهریمن به چکاد بلند تو هرگز راه ندارند
که دیرزمانی ست «کوره» راه‌های غبارآلود این وطن
در عرق و خون و لبخند گریلا
- این فرزندان بی دریغ مدیا-
تعمید یافته و
«بینا» شده‌اند!

و پلشتی‌های این قرن «پشت پا به حقیقت» را
در تو راهی نیست هرگز
زیرا که رسول خورشید از پیشانی بلند تو زاده شد
و بنفشه و نارنج نور، پیغام خجسته‌ایست
که با زمزمه‌ی نامت، بر آستان فصل ظلمت شکفته است
...

رود به وقت طغیان
باز به گاه پرواز
باد به گاه طوفان
و تو با سنگر پر از صبح و سرور و سادگی گریلا زیباتری
قندیل
که چنین راه بسته‌ای محکم
بر سپاه شب پرستان پرتزویر

...

ای نفوذناپذیرِ سخت
ای معیارِ نابِ صلابت
تپه‌های «جاسوسان» و «کوتهمان»ات رجز می‌خوانند
و نعره‌ی کریه‌تانک‌ها را به سُخره می‌گیرند
کو، کجاست گلوله و گریزی
که از بالابلندی‌ات کم‌توانند نمود
ای بلندبالایِ پرهمت؟!

...

باز به گاه پرواز
باد به گاه طوفان
رود به وقت طغیان
و تو در سیه‌سال قحطی مبارز و خالی میدانِ نبرد رعنائی
قندیل
با این همه چگوارا،
با این همه گل‌سرخ
با این همه فرزاد و فصیح و شیرین‌ات
با این همه علی و فرهاد و عگیدت
با این همه هیمن و هیبتت

مزرعه‌ی خشم فروخته‌ی مایی
که اینک، از هر خوشه‌اش هزار داس انتقام می‌روید.
در این زردرویی دوران سایه و سکوت و سرما - که نفرین
باد-

با لاله‌های سرخ و اخگران آتشین خود زیباتری قندیل
با شهاب شب‌شکن، فرماندهات سمکو
که با قطره‌های خون پاک خود
«کوردستان آزاد» را بر پیشانی بند خاکی ات نوشت
با روژها، روبر، برفین
با زردشت، فاروق، عگید
با سرهلدان، ریباز، هَلگورد
با صبری و اویندارت
رعناتری

ای کبود سرفرازِ تا به آسمان، قندیل!
با ماه کامل یقین و رمز شبِ «ستاره‌ی فدایی» ات زیباتری
با عگید و ساریا
با تیکوشر و شاهان
ای بیستون عاشقان آزادی
با تیشه‌های رنج ما فرهادها زیباتری!

با لاله‌های سرخ تازه‌ات رعنا تری!

...

رود به وقت طغیان

باز به گاه پرواز

باد به گاه طوفان

و تو با صخره‌های استواری‌ات

که شرف انسانیت را بر گرده می‌کشند زیباتری قندیل

آن که همواره مانده و ماند تویی

و آن که با شرم ننگین شکست

لاجرم پا می‌کشد سوی قفا

خصم است - هلاکو، اسکندر، دارا -

پس آسمان چشم تو همیشه پر ز مژده‌های شاد

و شاهین شکست و مرگ بر فراز خصم باد

ای هفتخوان بی‌گذر در برابر سپاه دیو؛

ای چشم باز در کمین روزگار بد

با قلّه‌های صعب، با درّه‌های ژرف، با انبوه بیشه‌های سبز

زیباتری قندیل!

...

باد به گاه طوفان
باز به گاه پرواز
رود به وقت طغیان
و تو با حماسه‌ی شهامت و دوام جاودانه‌ای
که ثبت می‌کنی بر جریده‌های روزگار
زیباتری
دلکش‌تری
رعنا تری قندیل!

۲۰۱۱-۷-۹

قندیل همیشه بیروز

«شیرین، دختر عصیانگر کوهستان»

به شهید راه آزادی شیرین علم‌هولی؛ مهتابی که بزرگ‌تر از انتظار شبانه‌ی زمین بود

این منم شیرین
دختر عصیانگر کوهستان
آنجا که در عمق بیشه‌های انبوهش
پلنگ‌های جوان خشم
گرد بر که‌ی دلفریب مهتاب
پرغرور و فاتحانه می‌غرند.
و شما ای زندانبانان پیر و درمانده‌ی اوین!
- که خالی گنگ وحشتی
در نگاه سردتان دهان گشوده است-
میله و حصار و بندتان
ترفندی بیهوده است.

پلنگ‌های جوان بیشه‌های چشم من
هرگز رامتان نمی‌شوند.

های شکنجه‌گران ناامید و خسته‌ی اوین!
من از تبار جنگل‌های رُسته در مسیر بادم
و در تگرگ تازیانه‌هایتان
تنها نبض شورانگیز عصیان است
که در تن زخم‌خوردۀ ام تندتر می‌تازد.
چرا باید از برف سنگین حادثه ترسید؟!
آنگاه که محکم‌ترین سنگر
یقین به حقیقت راهی ست که رفته‌ام.
چرا از تندباد سرد تاریکی باید هراسید؟!
آنگاه که بر فراز چارپایه‌ی اعدام نیز
راست‌قامتی، بشارتی ست
انگستان پر اشتیاقم را
که بوسه‌های آفتاب
بسی نزدیک است.

این منم شیرین

چکاوک و ترانه‌های پاییزی کوهستان

دختر عصیانگر کوهستان

چشمهایم، بلوط‌های آشنای زاگرس‌اند
که ریشه در زلالِ برفابه‌ی قلّه‌ها دارند
دست‌هایم، سواحل سبز و فراخِ اَرس‌اند
قلبم، آراوات است
و خون گرم فرات در بنفشه‌زاران رگانم جاریست.
های بازجویان به‌ناک‌جارسیده‌ی اِوین
که از نسلِ شخیصِ کاسه‌لیسان دربارید!
و سکوت‌م در برابرِ سیلیِ هر پریش
پرتابِ سنگی‌ست
به مردابِ ژرف و کسالت‌بارِ یأس‌تان
گیرم که از پسِ تلاشِ جان‌فرسا
چند پیاله خون و
مشتی استخوان شکسته‌ی تنم
نصیب شما سلاخان شود
اما با بیکرانِ نیلگونِ روح سرکشم چه می‌کنید؟!
می‌توان مگر به کشتی‌های بزرگِ پیروزی
که بادبان در نسیمِ شوق من گشوده‌اند
تا به همه‌ی بندرهای چشم در راه جهان سفر کنند

فرمان توقف داد؟!
می توان مگر شکوه زاگرس و
قله‌های تا بلند ابر را
به بند و غل کشید؟!
می توان مگر آرس را دستبند زد
و به سلول انفرادی برد؟!
آارات را می توان مگر سرسپرده ساخت؟!
می توان مگر فرات را کت بسته
در برابر جوخه‌های مرگ
به رگبار گلوله بست؟!

این منم شیرین
دختر عصیانگر کوهستان
و شما عالیجنابان قضات!
که بند ترازوی عدالت را
از گیسوان بریده‌ی مام میهنم بافته‌اید
گیرم که حکم مرگ مرا
در فاصله‌ی کوتاه ثانیه‌ای چند
صادر کنید

چکاوک و ترانه‌های پاییزی کوهستان

اما با توسن بادپا و بی‌قرار رؤیاهایم چه می‌کنید؟!

که یال افشان

پیشاپیش همه‌ی زمان‌ها می‌تازد.

با قامت صخره‌آسای ایمانم چه می‌کنید؟!

که بلندترین چوبه‌های دارتان نیز

در برابر آن بسی کوتاه‌اند.

من، شکوفه‌ی سرخ اعتراضم

مشت‌گره‌کرده‌ی آتش.

خزان نخواهم دید

بر باد نخواهم رفت

خاموش نخواهم شد

تا این خارستان که‌نسالِ بی‌داد را

ز ریشه برکنم.

این منم شیرین

دختر عصیانگر کوهستان

و در نبرد همچنان

برای رستن از پيله‌ی سیاه تقدیر

تا پرواز را مرهمِ بال‌های شکسته‌ی زنِ شرقی کنم
من که رهایی را از باد
سادگی را از آب
طراوت را از پونه‌های وحشی
و بخشندگی را از آفتاب آموخته‌ام

این منم شیرین
دختر عصیانگر کوهستان و
امتداد بی‌انتهایِ اشراق
و این حقیقت است که در ایوان قلبم
تنبورِ پیوسته‌ی عشق می‌نوازد.
بیهوده مرا به فرونشستن از رقص ققنوسی‌ام نخوانید
چرا که آتشِ طلوع را
در سنگر جان مردمان آزاده
نمی‌توان مغلوب خاکسترِ شب نمود.
من اینک
نه چشمه‌ی شیرین کوچکی
بلکه دریایم
تا ماهی‌های سیاه کوچک را

چکاوک و ترانه‌های پاییزی کوهستان

به اقیانوس بزرگ روشنایی رهنمون گردهم.
و شما ای مأموران لرزان اجرای حکم
بیهوده راه به انتها نشانم ندهید
من قدیسه‌ای از تبار دُرناهای مهاجرم
هر آسمان سفر،
برای من آغاز رسالتی‌ست
می‌روم تا با بهاران بازگردم
... و با بهاران باز خواهیم گشت.

قندیل- ۲۷ نوامبر ۲۰۱۱

«شب دهکده»

- هیس س س ...

بگذار ببینم این جیر جیرک‌ها، جغدها، قورباغه‌ها

گرم بازگفت کد امین قصه‌ی دنیای مایند

که امشب همه‌ی گل‌های خانه، مترسک‌ها، مهتاب بر که

همچنان بیدار،

سراپاگوش آنهایند!

«دیالوگ سیاه و سپید و زرد و سرخ»

- «...»

- «...»

- «...»

- «...»

«نه! نیازی به دیلماج و ترجمه نیست»

این را چشم‌های ما به هم گفتند.

«همدلانه»

از آفریقا
تا آسیا
از آمریکای لاتین
تا هرکجا
از بلوط‌های هوره‌خوان زاگرس
تا نهنگ‌های تشنه‌ی پروازِ اقیانوس
از ستاره‌های نوشکفته بر شاخه‌ی شب
تا شعله‌برگ‌های پاییزیِ حنجره‌ی همین قناری
چه فرق می‌کند کهکشان ما و شما؟!
فاصله چیست؟!
وقتی که قلب‌های ما همه،
بر مدار آزاد است

می‌توان جهان‌های ازهم‌بیگانه‌شده‌ی خلق‌ها را به جهان‌های دوست، صلح‌آمیز و آزاد مبدل کرد
- به ناهم‌بانان همدلی که غم‌های زرد سرزمین بی‌بهار مرا خوب می‌فهمند -

«لاله‌های زرد مزوپوتامیا»

به شاعره‌ی شیراز بگو ای باد!
پیراهن زرد بر تن شعر کند
وقتی از همسایه‌ی زاگرسی اش می‌سراید
اینجا حتی قدم‌های رودخانه، زرد است
سنگ با لالایی زرد زمان به خواب می‌رود
کوه با شعله‌های زرد پاییز، غمگنانه می‌خواند
و لاله‌ها با شال و دستارِ زرد کوردی‌شان،
رقص کنان به پیشواز فردا می‌روند...
با این خیال که شاید همین فردا بهار باشد...
بهارِ سرخ و سبز!

به شاعره‌ی جلگه‌های پر ساز و آواز آناتولی بگو ای باد!
در واژه واژه‌های شعرهای زرد،
سفرنامه‌ی آهوی چشم‌هایش را
در هر سطرش، برفِ ناگهان لبخندش را

و در هر فراز و فرود قلم،
اندکی پیچش گیسوی مدیترانه را
به یادگار نهد
چرا که در سرزمین زرد من، بهار دیر است نیامده
لاله‌ها چشم در راهند
و زخم کوه بی‌تابی می‌کند
- به بلوط‌های پیر نگاه کن!... چه سرک می‌کشند برای
دیدن حتی یک چکاوکِ پر حرف!!-

به شاعره‌ی هزار و یک شب بغداد بگو ای باد!
همینکه برای کوهستان عطر آویشن و نعنا بیاورد، بس است
چرا که در سرزمین زرد من،
حتی بر که‌ی کوچک نوازش و لبخندی،
بر صراحتِ کویرِ زخم‌هایمان مرهم است
چرا که ما از کهکشان بزرگ عشق،
لبخند را خوش تر می‌داریم...
اگرچه حتی نزدیک‌ترین لبخند،
دست نیافتنی‌ترین ستاره‌ها باشد

چکاوک و ترانه‌های پاییزی کوهستان

سرزمین من پر از چکاوک‌های لال است
پس شعر پرواز را بسرا شاعره‌ی شیراز!
چکاوک‌ها، حرف تو را که ترجمه‌ی روان آسمان است،
خوب می‌فهمند

سرزمین من پر از آرزوهای گم‌شده است
پس شعر قلبت را بخوان
شاعره‌ی جلگه‌های پر ساز و سرود آنا تولی!
آرزوها با هزار توی قلب تو
که به سوی روشنا گشوده است،
آشنایند

سرزمین من خیسِ غم‌های زرد است
پس شعر باران را بخوان شاعره‌ی گمنامِ بیروت و شام!
غم‌های زرد جهان دختر خوانده‌ی اشک‌های تو آند
- که در پسِ آن‌ها، شادی فرداها نشسته است -

سرزمین من زرد است
زرد، با سم‌ضربه‌های آهوانِ سریعِ درد
زرد، با ناگهانِ برفِ غم
زرد، با پیچشِ نرمِ گیسوی شیراز
زرد با زیتون‌های مهربان مدیترانه

وقتی بر شانه‌های زخمی کوه بوسه می‌زنند
در سرزمین من، با این همه آهو، چشمه و نسیم زرد
اما، بهار سرخ و سبز کو؟!
بهار سرخ و سبز ما را بسرا شاعره‌ی هزار و یک شب اندوه!

در سرزمین من،
تنها باد است که بی پاسپورت و ویزا سفر می‌کند!...
بی اجازه و تفتیش
در سرزمین من مزوپوتامیا
آزادی، الهه‌ای زیباست
که در لبخنده‌ی آن ستاره‌ی دوووووور...
می‌رقصد با دستمال زرد آتش
و در هر آن شعر خواهد آمد روزی
و تمام افق‌ها را از عطر آویشن و نعنا خواهد آکند
در سرزمین من،
هر شاعره‌ی غمگین جهان
شعرهای زرد بسیاری خواهد چید
و سبدش را پر از لبخند خواهد بُرد
پر از لاله‌های سرخ

چکاوک و ترانه‌های پاییزی کوهستان

برای پیراهن سبز خواب‌هایش
تا دخترک زیبای فرداها
بوی آویشن‌های کوهی سرزمین مرا بدهد
بوی آزادی... بوی دوستی... عطرِ عشق

بعدِ همین آخرین چای دلگیرِ عصر
با چمدانی پر از لاله‌های زرد
از ایستگاهی زرد و متروک، به بهار سفر خواهیم کرد...
و بهار خواهیم بُرد به کرانه‌های مدیترانه،
به دروازه‌های شیراز... به قلب تپنده‌ی اوروک!
بلیطِ باد را گرفته‌ام
و پاسپورت سرخ شعر،
در جیب پیراهن زردم مَهر خورده است
...قطاری زرد در باران سوت‌زنان می‌آید
آه‌آه... شیراز چقدر نزدیک است
و زیتون‌زارِ ده همسایه چه مهماندوست!

قندیل

۲۰۱۳-۸-۲۸

مجموعه شعر و داستان کوتاه گریلا

داستان کوتاه

«تولدی در مسلخ»

(تقدیم به رهبر آپو که به ما آموخت: حقیقت، عشق است و عشق، حیات آزادی!)

شب از نیمه هم گذشته است و من دشنه در مُشت،
همچنان در کمینگاه به انتظار نشسته‌ام. نسیمی ملایم
می‌وزد و عطر درهم‌آمیخته‌ی سیب و گل‌سرخ را در
فضای باغ می‌پراکند اما لحظه‌به‌لحظه بر شدت اضطراب
من افزوده می‌شود. و آنکه طبلِ قبیله‌های وحشت را

می‌نوازد، قلب من است! آرام و قرار ندارم. دلشوره و هیجانی توأمان دست از سرم بر نمی‌دارند. دسته‌ی دشنه خیس عرق شده. دشنه را میان دندان‌هایم می‌گیرم و کف دست‌هایم را با گوشه‌ی پیراهنم خشک می‌کنم. این بار دشنه را محکم‌تر در مشت می‌فشارم تا از حضورش اطمینان یابم. به وضوح کلمه‌ی «با عشق!» را که روی دسته‌ی آن حک شده، لمس می‌کنم. یک لحظه ترس برآم می‌دارد که نکند چیزی شنیده باشد و امشب ... اما نه! آخر جز آن شخص فرزانه که دشنه را به من داد کسی از اهالی شهر چیزی از ماجرا نمی‌داند. امشب نیز همچون شب‌های گذشته خواهد بود. با این تفاوت که این بار نیرویی شگرف در خود می‌یابم. بایستی صبور باشم و آماده. به خودم قوت قلب می‌دهم و همچنان به انتظار می‌نشینم. ناگهان او را می‌بینم که از شیب تند درّه به پایین سرازیر می‌شود و به سمت باغ می‌پیچد. لحظه‌به‌لحظه بر شدت کوبش طبل درونم افزوده می‌شود. به نزدیکی همان بوته‌های گل‌سرخ همیشگی که در چندقدمی من قرار دارند می‌رسد و می‌ایستد. چهره‌اش را رو به آسمان شبانه می‌گیرد و زوزه‌ی دهشتناکش را سر می‌دهد. زوزه‌اش از همه‌ی

شب‌های گذشته دلهره‌آورتر و حزین‌تر است و ماه‌گرفتگی روی چهره‌اش از همیشه بزرگ‌تر و تهوع‌آورتر!

آه! آن‌هم از شب که دارد به این سمت می‌آید. هرچه سریع‌تر گام برمی‌دارد تا زودتر به قربانی‌اش دست یابد. از دروازه‌ی باغ گذشت و اینک درست در کنار قربانی که همچنان زوزه می‌کشد، می‌ایستد. صدای طبل درونم بلند و بلندتر شده و اوج می‌گیرد. همه‌ی وجودم را رعشه‌ای فلج‌کننده فراگرفته است. قربانی دیگر بار چهره‌اش را به سمت آسمان نشانه گرفته تا زوزه‌ی دردآلود دیگری سر دهد. شب سرش را به چهره‌ی او نزدیک می‌کند. لبانش را که به ماه‌گرفتگی روی صورت قربانی نزدیک می‌کند، می‌فهمم زمانش فرا رسیده است. نعره‌زنان از کمینگاه خارج می‌شوم و دشنه را تا دسته در سینه‌ی شب فرو می‌کنم. صدای زوزه و آوای مهیب طبل درهم می‌آمیزند و من ناله‌کنان نقش بر زمین می‌شوم و...

.....

... نسیمی خنک که از میان بوته‌های گل‌سرخ می‌گذرد، گونه‌های تبارم را نوازش می‌کند. پلک‌های سنگینم را

آهسته از هم می‌گشایم. صبح است. نیم‌خیز می‌شوم. اندکی آن‌سوتر، جسد شبخ همچون ماری مُرده درازبه‌دراز روی تلی از خاک افتاده است. نوک دشنه از کمرگاهش بیرون زده و جا به جا خاک پیرامونش از خونی دل‌م‌بسته سیاه شده است. از قربانی و زوزه‌های ترسناکش خبری نیست. از جایم برمی‌خیزم و به طرف نعش می‌روم. کنارش چمپاتمه می‌زنم. دست‌هایم را دور کمرش حلقه می‌کنم و با تقلاً هیکل اهریمنی‌اش را به رو برمی‌گردانم. همینکه چشمم به چهره‌ی شبخ می‌افتد، دوباره همه‌چیز دور سرم به چرخش درمی‌آید و چشمانم سیاهی می‌روند...

.....

... دقایقی است که از شدت گرما بیدار شده‌ام. عرق سرتاپای پیکرم را فراگرفته است. خورشید در قلّه‌ی آسمان ایستاده است. ناخودآگاه نگاهم به سمت نعش دوخته می‌شود. تیغ‌های دشنه سرتاسر سینه‌اش را از هم دریده و کلمه‌ی «با عشق!» که روی دسته‌اش حک شده در نور آفتاب می‌درخشد.

دوباره چیزی در درونم چنگ می‌زند و احساس تهوع
همه‌ی وجودم را دربرمی‌گیرد. همینکه نعش را برگردانده
و چهره‌اش را دیده بودم شناخته‌بودمش. آری! شبیه
هیچ کس دیگری نبود جز خود من!!
خود من بود، با چهره‌ای که از شدت درد درهم‌پیچیده
بود. ناگهان احساس اندوهی ژرف و گدازنده در درونم
دویدن گرفت. با زحمت از جا برخاستم. به کنار نعش
رفتم و تا شب، بر مرگ خود تلخ گریستم و مویه کردم!

.....

...شب است. نسیم معطر به بوی سیب و گل‌سرخ در باغ
وزیدن گرفته است. ساعتی است که از به‌خاکسپاری نعش
فارغ شده‌ام. احساس می‌کنم حالت‌م دیگرگون شده است.
وظیفه‌ای را به انجام رسانیده‌ام که جز آن گریزی
نداشته‌ام. شبی که با هر بوسه‌ی زهرآگین و مرگبار،
ماه‌گرفتنی چهره‌ی قربانی را وسیع‌تر و وحشتناک‌تر
می‌نمود اکنون مُرده است.

از کنار گور سرد شبح که زیر یک درخت سیب‌سرخ قرار
دارد بلند می‌شوم تا به کنار چشمه بروم. بایستی آبی به
دست و صورتِ خاک‌آلودم بزنم و گلویی تازه کنم.

آهسته آهسته در باغ قدم می‌زنم. به لب چشمه که می‌رسم، می‌نشینم. جویباری باریک از آب چشمه در دل باغ جاریست و تا پای درختان سیب ادامه می‌یابد. سرم را روی حوضچه‌ی چشمه خم می‌کنم تا اندکی آب بنوشم که ناگهان چهره‌اش در آب ظاهر می‌شود. نی لبکِ نقره‌ای رنگی که کلمه‌ی «با عشق!» روی آن حک شده را در دست دارد و با چشمان پُرفروغش به من نگاه می‌کند. عجیب آنکه چقدر شبیه به خود من است!!... شبیه به کودکی‌هایم.

شروع به نواختن نی لبک می‌کند. آوایی سحرانگیز و رؤیایی در سرتاسر باغ می‌پیچد. متحیر و ناخودآگاه دستی به چهره‌ام می‌کشم و لبخندی بر لبانم نقش می‌بندد... آوای نی لبک هرچه بیشتر اوج می‌گیرد و من می‌بینم که از ماه گرفتگی روی صورت او هیچ اثری باقی نیست!

«سبز، سرخ، زرد»

به گریلای شهید، هیرش کارزان
که ادبیات انقلابی را دوست می‌داشت
و زمانی از اینار خون خود نوشت.

خون زیادی از زخمای تنش رفته بود. روی زمین، تنها
بازمونده‌های زمستون همون تگه برفایی که با سماجت
سعی کرده بودن خودشون از چشم آفتاب بدزدن، عینهو
لاله‌های واژگون، سرخ سرخ شده بودن. اما قلب کوچیک
او هنوز می‌تپید. می‌تپید و با هر تپش یه ملودی قدیمی و
سحرآمیز، یه ترنم آشنا از عمق وجودش می‌تراوید، نرم و
روون از دریچه‌ی خیس زخماش می‌گذشت و آمیخته‌ی
گیاه و خاک و هوا می‌شد. آره! قلب کوچیکش هنوز هم
می‌تپید، مث همون فواره‌ی آبی کوچیک وسط میدون
شهر که نفس نفس می‌زد تا قطره‌های خنک آب رُ باز هم
به اطرافش پاشه.

تنه‌ی سبتر درخت بلوط پیر که بهش طناب پیچ شده بود جا به جا خونی بود. چشماشُ به زحمت کمی بالا گرفت. پلکاش متورّم و سنگین بود. یه گنجیشک کوچیک لحظه‌ای روی شاخه‌ی درخت پیر، نفسی تازه کرد و دوباره پرید و رفت. شاخه‌های درخت هنوز لخت و ترکه‌ای بودن. می‌شد جای شلاق روزای سردُ رو تشون دید. باریکه‌ی خون تازه‌ای از زخم پیشونیش دوید، از گوشه‌ی چشمش سُرید و آروم تا روی چونه‌ش ردّ سرخیُ کشید. اون بالاها توی آسمون خاکستر پاشیده بودن انگار؛ ابری بود. هوا دل پُری داشت. از دور صدای تق تقِ چن شلیک پراکنده بُلن شد. حتما سربازا داشتن بی‌هوا تیر درمی کردن. رفقاش چقدر تونسته بودن دور شن؟ سخت می‌شد به سلامت از درگیری این وقت روز خلاصی یافت. اما سربازا وقت زیادی رُ اینجا تلف کرده بودن. دستشون به رفقاش نمی‌رسید. حتماً تا حالا به یه جای امن رسیده بودن... حتماً! یه هلی کوپتر کبرا اون دورترّا مَث یه قوش دنبال شکار می‌گشت. کفترّا و پرستوا دورتر می‌پریدن.

تنه‌ی درخت رُ با دستای ازپشت بسته‌ش به آرومی لمس کرد. جریان ملایمی رُ زیر انگشتاش حس کرد.

چیزی زنده، سیال و نرم تقلاکنان می‌نغزید و خودش از ساقه بالا می‌کشید. یاد فواره افتاد. وسط دود و دم ماشینایی که دایم بوق می‌زدن و می‌خواستن زودتر میدون رُ دور بزنن، اون فواره‌ی آبی کوچیک تنها چیز قشنگ این دنیا بود که بهش امید می‌داد. از صب تا غروب کنار این میدون می‌نشس تا شاید چند شاخه گلی رُ به ابرا یا راننده‌ها بفروشه. وقتی گُلاش کمی پلاسیده می‌شد مِث ماهیای سرخ کوچیکی به نظر می‌اومدن که بیرون آب له له می‌زنن. زل می‌زدن توی چشماش ازش آب می‌خواستن. دلش طاقت نمی‌آورد... گُلا رُ می‌برد کنار فواره خنک‌شون می‌کرد. دوباره جون می‌گرفتن و رنگای سبز و سرخ و زردشون زیر فواره‌ی آبی می‌درخشید. حیفش می‌اومد اون رنگای شادی که صدای نفس کشیدنشون می‌شنفت، دست ابرای بی‌اعتنایی بده که معلوم نبود چرا اینقدر سریع می‌خوان رد شن یا به راننده‌هایی بفروشه که مدام به ماشینای جلوییشون بد و بیراه می‌گفتن تا کنار بزنن و بتونن زودتر میدون رُ دور بزنن. هر شاخه گلی رُ که می‌فروخت دل کوچیکش توی سینه فشرده می‌شد و حس می‌کرد یکی از نزدیک‌ترین

کَاشُ از دس داده. اما بهش گفته بودن که چاره‌ی دیگه‌ای نداره و باید یه جوری خرجی خونه رُ دراره. شنیده بود قَبَلنا که هنوز اینجا شهر نبوده، اون میدونچه‌ی کوچیک و فواره بازم همونجا سر جای خودشون بودن. زیر قلوه‌سنگایی که فواره روی اونا سوار بود یه چشمه‌ی زلال آب بود که قدیمی‌ترا می‌گفتن ریشه توی کوه داره. می‌گفتن اون چشمه یه چشمه‌ی مقدّسه. بعضیا می‌گفتن از مادر بزرگا یا پدر بزرگاشون شنیدن که یه پری توی اون چشمه زندگی می‌کرده. وقتی شهرک تازه‌ساز کنار دهکده کم‌کم بزرگ شد و آخرش دهکده رُ هم مَث خیلی چیزای خوبِ دیگه بلعید، خیابون دور میدونُ بزرگ‌ترش کردن. تن خسته‌ی ده زیر قدمای سنگین شهر له شد؛ بعضی از بزرگ‌ترا که غصه‌ی روزای خوب گذشته رُ می‌خوردن، واسه کوچیک‌ترا تعریف می‌کردن که از اون به بعد شبا صدای شیون پری از چشمه‌ی زیر فواره شُنفتن که واسه مرگ ده گریه کرده. گذشته، مَث یه طعمه‌ی کوچیک لای دندونای درشت و گاز انبری شهر گیر افتاد. هرچی شهر بزرگ‌تر می‌شد، دایره‌ی دور میدون هم وسیع‌تر می‌شد، ماشینای بیشتری می‌اومدن و

دور می‌زدن و عابرا غریبه‌تر به نظر می‌اومدن. سایه‌ی مترسکایی که دور میدون می‌چرخیدن، پرنده‌ها رُ فراری می‌داد. دیو شهر خرناسه می‌کشید و دود بیشتری هوا می‌کرد؛ آسمون ملحفه‌ی چرک‌مُردِ خاکستری‌رنگی بود رو تن محتضر خونه‌ها و جسد خیابونا. هرچی شعاع دایره‌ی آسفالت بزرگ‌تر می‌شد و دورتر می‌رفت، انگار فواره و میدون کوچیک‌تر می‌شدن تا جایی که انگاری یه نقطه‌ی محو بودن وسط یه دایره به قدّ دنیا.

صدای رژه‌ی هماهنگ پوتینا بلند شد؛ کوبش یکنواخت ته پوتینا با زمین ناله‌ی ممتدی رُ توی فضا پخش می‌کرد. صدا، صدای غم‌انگیز شیون زمین بود. کوه با سایش پوتین روی تنش سازگار نبود؛ چن‌دش آور بود واسه اون. با صدای زجره‌ها و پرنده‌ها مونس بود نه صدای کشیدن چرم سیاه پوتین روی پوست نازک خاک و استخوانای سنگیش. ستونی از سربازا عینهو ماشینایی که پشت سر هم به ردیف حرکت می‌کنن، تفنگ‌به‌دست و قدم‌رو راه افتادن و به طرف جایی اومدن که اونُ به درخت بسته بودن. اومدن و جلوش و ایستادن. چن پرنده و سنجاب رم کردن و خودشونُ به جای امن‌تری

انداختن. همه‌ی سربازای دیگه که دورتر به تماشا نشسته بودن مث بوق ماشینای عجول بلند شد. تعدادشون زیاد بود. صورتشون زار می‌زد که خورد و خاکشیر شدن. بس که پی او پا تند کرده بودن توی این کوه‌های دَرَنَدَشْت! هیجان‌زده بودن، انگار عجله داشتن تا زودتر ماجرا رُبین.

دوباره نگاهشُ رو به بالا گرفت. امروز روز اول بهار بود. تنها چن ساعت دیگه باقی مونده بود تا آخرین قصه‌ی زمستون به سر بیاد و سال نو از راه برسه. ابرا همدیگه رُ هل می‌دادن تا گوشه‌ای رُ توی افق واسه خودشون دست و پا کنن. همه‌ی ابرای دنیا اومده بودن تماشا. کیپ تا کیپ، حتی یه گُلّه جای آبی توی آسمون خالی نمونده بود. توی پهلویش که گلوله خورده بود یهو سوزش شدیدی حس کرد. از درد به خودش پیچید. چشماش سیاهی می‌رفت و بدنش گر گرفته بود. کم کم سست و بی‌حال می‌شد، وامی‌ریخت. تنها درخت پیر بود که مانع افتادنش می‌شد. درخت زیر شونه‌هاش گرفت. انگار پاره‌ای از تن درختی بود که زیر ضربه‌های سنگین تبر گرفته باشنش. پی‌درپی چیزی توی دلش خالی

می‌شد. درد عین یه موج اومد، به هم پیچیدش، رفت. چند لحظه‌ای به سنگینی گذشت... انگار یکی افسار اسب زمون کشیده بود. کمی که آروم‌تر شد از گوشه‌ی چشمای نیمه‌باز به زخمای خودش و خونی که به تنه‌ی بلوط پاشیده شده بود نگاه‌ی کرد. تنش خیس خون بود... از فرق سر تا پا؛ فواره‌ی سرخی وسط رنگای خاکستری و کدر.

...

دستاش هنوز تنه‌ی بلوط رُ نوازش می‌کرد. دستای درخت رُ توی دستاش حس کرد. بهش قوت قلب می‌داد. هُرم مطبوعی داشت که مَث خنکای آب زلال فواره زیر پوستش رسوخ می‌کرد. همه‌ی درختای دیگه زل زده بودن به درخت بلوط پیر. اون اولین درختی بود که اومدن بهار خبر می‌داد تا جنگل جشن بهاری رُ آغاز کنه. هر سال توی همچین روزی اولین جوونه‌های بلوط پیر سبز می‌شد. شاخه‌های سبز بلوط پیر با وزش نسیم بهاری شروع به رقص می‌کردن؛ آهسته و نرم، مستونه و موزون! رنگ سبز جوونه‌ها قاطی هوا می‌شد. زلفای پریشون بلوط روی موجای نسیم سوار می‌شدن و عطرشون همه‌جای

کوه و جنگل پخش می‌کردن. همه‌ی درختای جنگل شونه به شونه توی نسیم می‌رقصیدن. سنگین، بانجابت، شاد... بلوط پیر چویی می‌کشید و همگی درختا و بوته‌ها هم آهنگ و هم‌نوای هم، شاخه‌هاشونُ به دست نسیم بهار می‌سپردن. موسیقی نسیم بهاری همه‌ی پرنده‌ها رُغزلخون می‌کرد. نسیم، گاه تند و گاهی نرم‌انرم ملودی سحرآمیزشُ می‌نواخت. رقص درختا و بوته‌ها هم، پا به پای نسیم عوض می‌شد. به این ترتیب خبر شروع جشن رنگارنگ بهار به همه جا می‌رسید. پای همین درخت بلوط پیر زخمی شده بود. بلوط پیر میون لُجّه‌ی خون، سرخ‌قامت و رعنا تر از همیشه، چشم‌به‌راه یه توُلد دیگه بود.

از سمت چپ صخره‌ای که تونسته بود پشت اون سنگر بگیره و بجنگه، سر و کله‌ی یه افسر درجه‌دار با قیافه‌ی خشک و رسمی پیدا شد. اون صخره شاهد یه روز سخت و پر خاطره بود. یه روز، که بودنشُ بیشتر از روزای دیگه می‌شد حس کرد. صخره سینه‌هاشُ واسه اون و رفقاش سپر کرده بود. دریغ نکرده بود صخره. با برخورد هر گلوله، تیکه‌های کوچیکی از تنش کنده شده بود. صخره

هم زخمی بود؛ اما پشت به اونا نکرده بود. عین پرنده‌ی
مادر، اونا رُ زیر پر و بالش گرفته و پناهشون داده بود.
طوری اونا رُ مخفی کرده بود که انگاری واسه بچه‌هاش
تلواسه باشه. درختا هم خوب جنگیده بودن. توی لحظه‌ی
حساسی که مرگ سوار یه گلوله از لوله‌ی تفنگ خیز
ورمی داشت و نزدیک می‌شد، درخت بی‌مهابا تنشُ جلو
می‌نداخت و ابهت مرگُ توی جسم چویش زایل
می‌کرد. بوته‌ها خودشونُ به تک و تا انداخته بودن.
می‌خواستن کاری کرده باشن بوته‌ها. افسوس می‌خوردن
که کاش بهار زودتر اومده بود تا بتونن تن اون و رفقاشُ
میون برگای سبز و تازه‌شون بیوشونن و نذارن چشم
دشمن به اونا بیفته. خاک، خاک خودشُ فرش کرده بود
زیر پاهاشون. این خاک بود انگاری که می‌دوید نه پاهای
اونا. عجله داشت تا اونا رو به دورترآ بیره و از تیررس
گلوله و ترکش خارجشون کنه. پنج ساعت تموم جنگیده
بودن... بی‌امون و یه نفس... مقاومتی تموم‌عیار، وسط
میدون گلوله و باروت و مرگ. چاره‌لی کوپتر مدام اون
دور و برا رُ بمبارون می‌کردن. دوتا دوتا می‌اومدن هرچی
راکت داشتنُ رو سرشون خالی می‌کردن، می‌رفتن و

جاشونُ به دوتای دیگه می‌دادن. جنگل هنوز گیر زمستون بود. اما باز هم کمک‌حالی بود. هرچی داشت توی چنته به اونا داده بود و درینگی نکرده بود جنگل. دوش‌به‌دوش صخره، مسلسلچی تیم تونسته بود حرکت دشمن رُ متوقفش کنه. رفقا یکی یکی با فاصله از زیر شیب تند کوه بالا می‌اومدن و از لابه‌لای درختا پیداشون می‌شد. مجبور بودن تا شب مقاومت کنن و بعد تاریکی هوا از منطقه دور شن. اما با ادامه پیدا کردن صدای تیز هلی‌کوپترا که از پشت می‌اومدن، ناچار شدن به فراست بیفتن راهی پیدا کنن و از اون منطقه دور شن. اگه می‌موندن محاصره می‌شدن. نفیر گلوله‌ها قطع نمی‌شد. رگبار کلاشینکف رفقا و سلاح‌های سنگین و نیمه‌سنگین دشمن معرکه‌ای به پا کرده بود. کوه، بازم دفتر خاطراتش ورق زده بود، داشت روی صفحه‌ی سپید تازه‌ای ماجرا رُ لحظه‌به‌لحظه می‌نوشت؛ این یه رسم قدیمی بود!

هر از گاهی گلوله یا ترکشی داغ، سنگ یا درختی رُ خراش می‌داد و کمونه می‌کرد. وقتی همه‌ی رفقا به بالای شیب رسیدن اون وقت نارنجکا رُ دقیق روی سر دشمن پرتاب کردن. دشمن توی بد مخمصه‌ای افتاد؛ نره‌ی

زخمیاشون همه جا رُ پر کرد. اما نمی‌تونستن توی اون وضعیت باقی بمونن. صدای هلی کوپتر علامت هشدار بود. اگه دشمن نیروهاش عقب‌تر پیاده می‌کرد کارشون تموم بود. باس زودتر این قسمت جنگلی رُ طی می‌کردن و خودشون به جاهای بالاتر می‌رسوندن. یه رگبار، از نزدیک، بالای صخره رُ هدف گرفت. روی زمین خزید و از گوشه‌ی دیگه‌ای به سمتی که صدای رگبار از اونجا می‌اومد شلیک کرد. حالا دیگه رفقا خودشون آماده می‌کردن تا تیز و فر خودشون از اون نقطه دور کنن. قرار شد یکی یکی دور بشن و هر کدوم به نوبت خط پشتیبانی واسه اونای دیگه درست کنن. اون همون‌طور که روی زمین دراز کش مونده بود، خودش سینه‌خیز از بقیه دور کرد. حالا از همه‌ی رفقا به بالای شیب و کنار صخره نزدیک‌تر بود و آخر از هم بایستی اونجا رُ ترک می‌کرد. ته دلش با خودش گفت که باید رفقا رُ به سلامت از اینجا دور کنن. رفقا چقدر بهش نزدیک بودن! زندگی، کنار همچی رفقای چه معنای دلچسب و شیرینی داشت! توی حرکات و وجنات هر رفیقی، حتی توی صدا و نگاهشون به صداقت و صفای خاصی موج می‌زد. انگار قرن‌ها با هم

آشنا بودن. یه دلیل بزرگ، که به بزرگی و وسعت آزادی بود میون اون پُل می زد. باید کاری می کرد تا رفقا بتونن به سلامت این قسمت جنگلی رُ طی کنن. کافیه نذاره سر و کله‌ی سربازا زود پیدا بشه. بعدش دیگه همه چی تموم بود و رفقاش دور می شدن. یکی از رفقا زخمی شده بود. اگه زودتر از اونجا دور نمی شدن ممکن بود شهید بشه. باس دشمنُ سرجاش میخکوب می کرد. خشاب خالیشُ در آورد و یکی دیگه سوار کرد. دوباره چن گلوله به چند قدمیش اصابت کرد و گرد و خاک بُلن شد. انگشتش روی ماشه منتظر موند. چن لحظه‌ای از روبه‌رو صدا نیومد؛ بعد چند متر اون‌وَرتر از صخره با یه انفجار شدید توی دود و غبار گم شد. ده دوازده ترکش با غیژ و ویژ از بالای سرش رد شد. راکت هلی کوپتر بود. هلی کوپتر چرخی توی آسمون بالای سرش زد. سریع جای خودشُ عوض کرد و خزید به یه سمت دیگه... چن سرباز دولا دولا شروع کرده بودن به پیشروی به سمت اون. حالا وقتش بود، فرصت نداد و سمت مقابل رُ به گلوله بست.

افسر درجه‌دار که گوشت تنش سنگینی می‌کرد
انگار، نزدیک‌تر می‌شد... صحنه‌ی اون درگیری
همون‌طور توی ذهنش تکرار می‌شد... پهلوش بازم تیر
کشید. دندوناش رو هم کلید شد. تیر خورده بود؛ اونم
درست وقتی که آخرین رفیق خودش از بین درختا و
صخره‌ها دور می‌کرد. از شدت درد می‌خواست زخماش
چنگ بزنه اما دستاش بسته بود. چهره‌ی اون افسر توی
نیگاهای تارش پیچ و تاب می‌خورد و کج و موّج می‌شد؛
چند تا سرباز محافظ هم همراهش بود. لباس محکم به
دندون گزید، از گوشه‌ی ذهنش چن قطره خون چکید...
درد کمی ساکن شد. باید ساکن می‌شد درد! نمی‌خواست
از توی چهره‌ش حتی به درد هم پی برن. اون درد، درد
اون بود؛ تجربه‌ی او بود. نمی‌خواست جلوی دشمن برهنه
دردش به تماشا بذاره. از قرار، این افسر درجه‌دار
فرمانده‌ی عملیات بود. این می‌شد از چهره‌ی عبوسش که
عصبانی‌تر از همه‌ی اونای دیگه بود فهمید. چند تا از
افرادش کشته شده بودن و تنها تونسته بود این گریلای
زخمی کم‌سن‌وسال رُ گیر بندازه. البته اونهم بعد کَلّی
دوندگی و تلفات. دکمه‌های پیرهنش رُ تا آخر بسته بود و

با قدمای سنگین به سمت ستون سربازایی که منتظر فرمان بودن حرکت می کرد.

...

چشماشُ لحظه‌ای بست... ماشینا دور میدون می‌چرخیدن و بوق می‌زدن. دسته گل سبز و سرخ و زردشُ زیر فواره گرفته بود. وقتی گُلا حسابی سرحال شدن بوی خوشی توی هوا پیچید. ترکیبی از عطر کوه و احساس آزادی... رها و سبک مَث پرواز. هوا کم کم تاریک می‌شد، ماشینا عجله‌ی بیشتری می‌کردن تا زودتر میدون رُ دور بزنن. بوق و چراغای روشن ماشینا سرش رُ به دوار انداخته بود. اما چیزی ته دلش غنچ می‌زد. فردا بایس مسیر طولانی‌ای رُ طی می‌کرد. کوهستان منتظر او بود. یه راننده با دست بهش اشاره کرد. گل می‌خواست. اما اون با بی‌اعتنایی شونه‌هاشُ بالا انداخت. این دسته گل رُ نمی‌خواست بفروشه. همون شب که می‌خواست فرداش به کوه بزنه خواب خوب و عجیبی دید. خواب دیده بود صورتشُ زیر پشنگه‌های فواره گرفته... خنک خنک بود... یهو نگاهش رو به بالا خیره موند. دید درست روی بالاترین نقطه‌ی اون میله که از کنار فواره بالا رفته یه

پرچم در اهتزاز. پرچمی که با رنگای دسته‌گل توی دستش مو نمی‌زد! میون نسیمی که قطره‌های ریز رُ به شکل یک افشونه‌ی بلورین به هر طرف می‌پاشید، رنگای سبز و سرخ و زرد پرچم تکون تکون می‌خورد و موج ورمی‌داشت.

توی همین رؤیا بود که صدای بلوط پیر رُ شنید. سرش کنار گوش او گرفته بود؛ از روزگار سخت گذشته حرف می‌زد و بادای سرد و کُشنده‌ی زمستونایی که از سر گذرونده بود. بلوط پیر تسلیم نشده بود و تونسته بود اون شیب تند کوه رُ به یه جنگل بلوط مبدل کُنه. همه‌ی اون درختای جوون، بچه‌ها و نوه‌های اون بودن. پارسال همین فرمانده‌ی سرد و عبوس قسمتی از جنگل واسه پیدا کردن محل اختفای گریلاها سوزنده بود؛ مزدورایی هم که مدام پاسگاه می‌رفتن تا دل فرمانده رُ با گزارشاتشون بخرن، شمار زیادی از درختا رُ با ارّه و تبر قطع کرده‌بودن. اما بازَم اونا سرپا مونده بودن و نوروز، بهار تازه‌شون جشن می‌گرفتن.

فرمانده دستی به کلاهش زد و چند قدمی رُ اطراف درخت بلوط پلکید. دستاش از پشت قلاب کرده بود...

هی اومد و هی رفت. آخرش ایستاد و با انگشت اشاره
چونه‌ی خونین اون بُلن کرد. گفت که اگه اعتراف کنه با
یه ماشین سریع می‌رسونش به شهر و جونش نجات می‌دن.
چند لحظه‌ای برآق شد توی چشماش؛ اما هیچ واکنشی
ندید. واسه همین دوباره از درخت فاصله گرفت و با
حالتی دماغ قدم زدنش ادامه داد. آرام و قرار نداشت.
بالایا دستور داده بودن باید این منطقه رُ به هر قیمتی که
هست از نیروی گریلا خالی کنه. این یه ماه آخر زمستون
با وجود سوز سرمای منطقه، وجب به وجب اونا رُ تعقیب
کرده بود اما نتونسته بود بهشون دس پیدا کنه. پاک
عصبیش کرده بودن. رگ گردنش مدام می‌پرید... هر
شب کابوس می‌دید... چشماش از زور کم‌خوابی سرخ
شده بودن، مَث یه پیاله‌ی خون... ذلّه شده بود از دست
این گریلاهایی که هر روز یه جا بودن؛ عین هوای بهاری
که نمی‌تونی حدس بزنی تا چند دقیقه دیگه آفتابیه یا
بارونی! افرادش حسابی خرد و خسته شده بودن... هر روز
کمین و کوه‌پیمایی... اما بی‌فایده و دست‌خالی‌تر از
روزای قبل. انگاری گریلا آب شده بود و رفته بود توی
زمین و معلوم نبود کی و کجا مَث سیل بیرون می‌زنه. تا

اینکه درست پایین همین شیب تند کوه با دسته‌ای از گریلاها درگیر شدن. همه‌ی توانشُ به کار گرفته بود تا ضربه‌ی سختی بهشون بزنه. اما گریلاها تونسته بودن چابک خودشونُ از اینجا دور کنن. و حالا تنها یه نفر می‌تونس به اون کمک کنه تا بتونه دستور مافوقاش رُ اجرا کنه؛ اون هم همین گریلای زخمی بود که تا حالا نتونسته بودن چیزی از زیر زبانش بکشن.

دوباره جلوش ایستاد. درجه‌های روی سردوشیش سست و بی‌حال شده بودن. این بار دیگه از چشمای فرمانده التماس می‌بارید. بازَم حرفای قبلیشُ منتها این بار با صدایی بریده و لرزون تکرار کرد. می‌خواست خودشُ آروم و باطمأنینه نشون بده تا بلکه نتیجه‌ای بگیره اما تنها جوابی که گرفت سکوت بود... بازهم سکوت... دستای فرمانده، بنا کردن به لرزیدن و واسه اینکه اون متوجه وضعیتش نشه عقب‌گرد سریعی کرد.

...

جلوی چشماش تار می‌شد اما می‌دید که فرمانده اونقدر عصبانیه که اگه کارد می‌زدی خونش نمی‌اومد. با دستاش تنه‌ی درخت رُ محکم توی دستای زخمیش فشرد.

تن بلوط هم زخم و زیلی بود. زمستون دشواری رُ پشت سر گذاشته بود. توی این شیب تند کوهستانی، طوفان مٲ اجل معلق سر می‌رسه و هیچی هم جلودارش نیست. اما درخت پیر باز هم سر پا مونده بود. صدای پای فرمانده رُ شنید که دور می‌شد. می‌رفت کنار سربازا. چند دقیقه‌ای به سکوت گذشت... انگار هیچکی نفس نمی‌کشید. فقط قلب او بود و جریان ملایم زندگی که توی آوندای تنه‌ی درخت پیر همون‌طور ادامه پیدا می‌کرد و خودشُ بالا می‌کشید... بالا و بالاتر. بالاخره فرمانده با صدایی گوشخراش اما ناامیدانه دستورُ صادر کرد. سربازا روبه‌روی درخت بلوط پیر زانو زدن و لوله‌ی تفنگاشونُ به سمت اون و درخت بلوط نشونه رفتن.

یاد صبح روزی افتاد که با فوآره‌ی دوست‌داشتنیش وداع کرده بود. به زحمت خودشُ از لابه‌لای ماشینای عجول و پرسر و صدا به میدون رسونده بود. صورتشُ زیر آب خنک گرفته بود و به راننده‌ای که با دیدن اون چیزی رُ با ناراحتی زیر لب غرولند کرده بود هیچ اهمیتی نداده بود. صدای کشیدن گلنگدنا رُ شنید. صورت همه‌ی سربازا مٲ همون راننده بود. با اون پوتینای زمخت و

سنگینشون تا ساعتی پیش توی صورتش می‌کوبیدن تا جای رفقاشُ لو بده اما اون لام تا کام حرفی نزده بود. هیچ وقت دلش نخواسته بود به اون راننده‌هایی که انگاری اصلاً فواره‌ی به اون قشنگی رُ نمی‌دیدن و فقط عجله می‌کردن میدون رُ دور بزَنن، گُل بفروشه.

صدای بم فرمانده بود که دستور نشانه‌رویُ به جوخه داد. صداش آشکارا می‌لرزید. نگاه او ناخودآگاه به سمت بالای کوه پر کشید. نسیمی از همون سمت وزید و میون شاخه‌های لخت درخت پیر پیچید؛ بعد بالاشُ جمع کرد، پایین اومد و بی‌صدا روی زخماش بوسه‌ای زد... حس کرد پاهاش پا به پای بلوط پیر داره ریشه توی خاک می‌زنه. بوی خاک مرطوب پرّه‌های بینیشُ به لرزش انداخت. یه نور آبی مدام جلوی چشمش برق می‌زد، یه نور آبی صاف و زلال... حوض آبی زیر فواره بود که داشت بزرگ و وسیع‌تر می‌شد... آب حوض شتک می‌زد و سرریز می‌کرد... موجای کوچیک پشت سر هم تکثیر می‌شدن، عینهو جوونه‌های سبزی که داشتن آهسته آهسته از زیر زخماش قد می‌کشیدن. پرنده‌ی نگاهش تیزتر از صدای خشدار فرمانده به قلّه‌ی بلندترین کوه رسید. از

اونجا رفقاشُ دید که مصمم و قبراق سعی می‌کردن
خودشونُ به جاهای بلند کوهستون برسونن. صدای
لرزون فرمانده اما رفت و رفت تا به سینه‌کش کوه اصابت
کرد و شکست و گم شد. حالا دیگه حوض اونقدر بزرگ
شده بود که قدّیه رودخونه می‌شد. رودخونه‌ای کف‌آلود
و رام‌نشدنی که موقع طوفان طغیان می‌کنه و همه‌ی خس
و خاشاک و سنگای مزاحمُ از سر راه ورمی‌داره. رفقاش
سوار یه قایق داشتن از روی اون رودخونه‌ی سرکش رد
می‌شدن... شونه‌به‌سری پرکشون از افق دور پیدا شد.

همه‌ی سربازایی که زانو زده بودن یه چشم
خوابوندن. فوآره بلند و بُلن‌تر می‌شد. ماشینا دایم بوق
می‌زدن و می‌خواستن زودتر اونجا رُ ترک کنن. روی
آبی که داشت توی همه‌ی رگای سیاه و دودگرفته‌ی شهر
می‌پیچید، گلای سبز و سرخ و زردی شناور بود.

چشماش به چشای سربازا افتاد. دل پُری از دست او
داشتن. تا گلوله‌ی آخر جنگیده بود. دویده بود، پشت
بوته‌ها و صخره‌ها سنگر گرفته بود، شلیک کرده بود،
دوباره دویده بود و حسابی سربازا رُ سر دوونده بود. وقتی
اون زخمی گرفته بودن هیچ باور نمی‌کردن یه گریلای

کم‌سن‌وسال با هیکل نحیفش مٲ او بتونه اینقده خوب
بیجنگه.

از شدت ضعف چشماش بسته شد. ماشینا دور فواره
می‌چرخیدن و بوق می‌زدن. همه‌ی درختا سیا بودن.
کوچیک‌تر که بود می‌خواس همه‌ی درختا رُ بیره وسط
میدون و زیر فواره برگاشون با دستای کوچیک خودش
بشوره. ناخودآگاه لبخند محوی روی لبای خشک و
ترک‌خوردش دوید؛ مٲ شکوفه‌ی سرخی که توی
آسمون خاکستری می‌رقصه و آروم آروم روی زمین
می‌شینه.

سرش به چرخش افتاده بود. سربازا دایره‌وار دور بلوط
می‌چرخیدن... گل می‌خواستن. دستاشون که پُر اسکناس
بود به طرفش گرفته بودن. دسته‌گلای توی دستش
پلاسیده بود. رنگاشون قطره قطره از ساقه‌ها روی زمین
می‌چکید. سربازا داد می‌زدن ما گل می‌خوایم. اسکناسای
دستشون مسیر سبز و آبی‌ای رُ توی فضا ترسیم می‌کرد. اما
اون نمی‌خواست دسته‌گلش بفروشه. تنش بی‌حس شده
بود. یاد رفقاش افتاد، حتماً تا حالا حسابی از منطقه دور
شده بودن. شکوفه‌ی سرخ بهاری توی هوا چرخ می‌زد و

آروم به شکل یه تبسم زیبا روی لباش نشست. چقدر دویده بود! سینه‌ش هنوز می‌سوخت. اما یه چیزی مَث شادی ته دلش خزید، اون تونسته بود وظیفه‌ی خودش به خوبی انجام بده. حتی یه گلوله رُ هدر نداده بود؛ دشمنُ حسابی زمینگیر کرده بود. زخمی شده بود، شکنجه‌ی سختی رُ تحمل کرده بود و حالا مَث همون فوآره‌ی کوچیک وسط میدون شهر بی‌اعتنا به دود و دم ماشینا می‌خواست رگای آبی و تمیزشُ تا اون سر دنیا بفرسته و همه‌جا رُ تمیز تمیز کنه. پریای خندونی می‌دید که دارن گُلا‌ی شناور روی آبُ جمع می‌کنن و به سمت کوه پرواز می‌کنن. آواز عجیبی توی فضا موج می‌زد و نور زرد درخشانی مَث قاصدکایی که همیشه خبرای خوش می‌آرن، از این گوشه‌ی آسمون وامی‌جست و به گوشه‌ی اون‌ور می‌رفت. همه چی توی یه حالت وجد و خلسه می‌رقصید.

...

فرمان آتش داده شد. همزمان با طنین «زنده باد رهبر آپو!» که مَث یه فوآره‌ی سرخ از چشمه‌ی قلبش جوشید و به شکل یه دُرِنای زیبا رو به آسمون خاکستری پرواز کرد،

صدای دوازده شلیک پیاپی تو دل کوه نشست. آسمون
یکباره غُرمبید. حس کرد یه برگ سبز سبکه که توی
آغوش نسیم می‌رقصه... سبز... سبک... رقصون. توی
آخرین نفس، انگشتای مرطوبی روی پلکای داغش سُرید.
چشماشُ به آهستگی وا کرد: «ب...ه...ا...ر!» که روی لباس
شکفت، همه‌ی هستی مَث یه باریکه‌ی نور توی نگاهش
ریخت.

...

درخت بلوط پیر که زلفاش زیر نم‌نم بارون خیسه با
صدایی بلند اون‌طور که همه بشنون، اومدن بهارُ مژده
می‌ده. ابرا با چشمای خیسشون کش‌وقوسی به تنشون
می‌دن تا خورشیدِ اولین روز بهاری نرم‌نرمک راهشُ
سمت مغرب بکشه... بالای کوه رنگین‌کمانی به رنگ سبز و
سرخ و زرد توی قاب آسمون نشسته!

«چکاوک»

بین چه آروم تُک می‌زنه! آروم و با به حالت کیف‌ناک مخصوص. چکاوک چن دقیقه‌ایه که آبتنی می‌کنه. اول از اون دور دورا سر و کله‌ش پیدا شد. از اون چکاد دور شاید. جستی زد و روی یه شاخه‌ی خشک کنار نهر رَوون آب نشست. خسته شده شاید چکاوک. اما از توی چشای ریزش، زندگی برق می‌زنه. من ولی به ضرس قاطع می‌گم که مرده‌ام! پیشترها، دورترها، یه وختایی که دیگه یادم نمی‌آد؛ هزار سال پیش یا شایدم بیشتر. شاید از همون وَخ که اولین بیابیه‌ی جهانی صادر شده بود. هرچی هَس توی چشای من برقی نیس. این از تاریکی فهمیدم. تاریکی‌ای که مَث کَنه چسبیده به نیگام، به تنم، هر جام. عین شبم من؛ وقتی مهتاب نرم نرمک از بالای اون چکاد دور بالا می‌آد و رَوون مَث آب نهر راهش می‌کشه سمت دشت، انگار چشم نور می‌مکن؛ مَث زمین هرز و تشنه. چکاوک از نگاه پر از

تاریکی من رم می‌کنه. دورتر می‌شینه و در حالی که تَک می‌زنه توی آب، با چشمای بَرّاق و معصومش زل می‌زنه به اون چکاد دور. یاد آیین سوگ‌خونی می‌افتم یهو. هر وَخِ اون مرد قلچماقِ نقاب به چهره که نقش شمرُ بازی می‌کرد، وسط سوگ‌خونی نفسی تازه می‌کرد، می‌اومد گوشه‌ی میدونچه‌ای که جمعیت دورش حلقه زده بودن و گریه می‌کردن، یه لیوان شربت خنک سر می‌کشید. از گوشه‌ی نقاب روی صورتش قطره‌های شربت شُرُشُر می‌ریخ رو زمین داغ. بعد چش و چار ورقلمبیده‌ش رُ که تنها نقطه‌های پیدای صورتش بودن چرخی می‌زد رو به آسمون و با صدای نخراشیده‌ش وردی زيرلب می‌خوند. کفترای دور میدونچه رم می‌کردن و اوج می‌گرفتن تو دل آسمون. تیره‌ی پشتم می‌لرزید از این صدا، چشم سیاهی می‌رفت.

توی این بیابون برهوت، این چکاوک از کجا سر و کلاهش پیدا شده که فکرای پوسیده‌ی من عین دل و رودهی آشوب، عَق می‌زنن؟ تا دورترها خبری از آب نیس. جز اینجا که یه مزرعه‌ی کوچیک وسط برهوته و اون چکاد دور. فقط اونجا می‌شه آب پیدا کرد. تازه آب این چاه که

از دل زمین بیرون می‌زنه آب همون برفای کوهه که زمین دشت مکیده. از اون چکاد دور هنوز صدای چکاچک شمشیر می‌آد. خودم، با همین گوشای خودم صداشون شنفتم. فقط مردمایی که ساکن اون کوهه که اسمش کور کوهه، تونسته بودن دووم بیارن. مقاومت کرده بودن. اینطور شنیده بودم. یاد بچه‌گیام که می‌افتم شبای دراز شب‌نشینی و نقل و حکایت بزرگترا توی ذهنم جون می‌گیره که همیشه‌ی خدا از خوبی‌های گذشته می‌گفتن و از بدی روزگار امروز. توی همون مجالس شبانه بود که از مقاومت مردمای کوهی حرف می‌زدن. با اون دستای زمخت و پینه‌بسته‌شون از تن سنگ، سبزی و نون عمل می‌آوردن. زانوشون جلو هیچ حاکمی خم نشده بود؛ گردن کج نکرده بودن به نشونه‌ی رضا. اما توی روزگار کودکی من همه‌چیز فرق کرده بود. واسه همین بود که هر کس از ته دل آه می‌کشید و از گذشته‌های دور حرف می‌زد. یه غمی، حسرت گم‌کرده‌ای، زخمی توی صدای مردم بود. مادر بزرگا، با دست روی زانو می‌زدن و اشک توی چشاشون جم می‌شد؛ گیسای

سفیدشون هنوز عطر خوشیای گذشته‌های دورُ می‌داد.
بوی نوروژ و تازگی.

وقتی شبای خیلی سوت و کور که حتی خبری از وق زدن
شغالای دربه‌در نمی‌آد، گوشه‌ی حصیر زیرپامُ کنار
می‌زنم، گوش می‌خوابونم رو تن خاک، صدای عبور
عراده‌های جنگی رُ که از دورترها رد می‌شن، می‌شنُفم.
اون وقتاس که نه تنها صدای چکاچک شمشیر آشوریا رُ
بُلن تر می‌شنوم، حتی برقی که با هر ضربه می‌زننُ هم
می‌بینم. جنگ سی ساله شده بود یا هزار ساله؟! بخت‌النصر
و اونای دیگه با سربازای تا بن دندون مسلحشون هنوز نعره
می‌کشن توی اون کوه و کمرِ دور. این شلاقی که به
روحم زخم می‌زنه، وحشته که تا عمق وجودم رخنه کرده.
توی این بیابون برهوت، نمی‌دونم از کجا می‌آم و کجا
می‌رم. دنبال یه لقمه نون، سرِ زمینای برهوت! جون‌کندن
و بردگی واسه صاب مزرعه، نیهگبانی این چاه و نهر، توی
این روزگار جنگ. دیگه حساب سال و ماه از دستم
دررفته. یه روز زدم توی دل هامون، از این سر تا اون سر.
می‌خواستم همه‌جای تن دشتُ بشناسم، بلد باشم. اونقدر
رفتم و رفتم تا یه جایی که فکر کنم سمت مغرب بود کنار

یه بوته‌ی خشک، لاش مار مرده‌ای رُ پیدا کردم. کنارش
چن تا دونه سفال افتاده بود. روشن خطای کج‌مجی بود
که نتونستم بخونم. قدیمی بودن، مال زمونای دورتر.
هرچی بود، شهر شوش نزدیک بود. وختی از عمر شوش
می‌پرسیدم هم، کسی حساب کار دستش نبود. کف دستام
کبره زده بود، شوش هم مٹ دستای من پیر شده بود.
چند باری رفته بودم شوش. چغازنبیل! مراسم سوگ‌خونی
همونجا دیدم بار اول. همون بار اولی که رفتم کنار
خشتای قدیمی معبد، یقین کردم بزرگ‌شاعرای جهانی
اولین بیانیه‌شون همونجا نوشتن. توی یکی از اون اتاقای
معبد. شاید بالاترینش. بیانیه رُ جار زدن، حتی روی کتیبه و
خشت هم زدن. این یه قانون بود؛ چیزای مهمی مٹ
قانونای اکید و بیانیه‌های بی‌بربرگرد همیشه روی کتیبه‌ها
و خشتای موندگار حک می‌شن. یه کپی از اون بیانیه هم
دست من بود. چیز مهمی بود واسه همین توی اون بخش
لباسم پنهونش می‌کنم که فکر کنم قلبم زیر اون با یه
صدای آهسته می‌تپه. آهسته و گم، مٹ صدای نفس زدنا
برهوت. بیانیه رُ بیرون کشیدم. آره، بوی همون خشتا رُ
می‌داد. بوی خون، بوی عفن و عرق تن؛ بوی بلوغ.

حتماً بزرگ‌ارتشیان مملکت می‌خواستند امنیت دنیا مَث دور و ور همین معبد باشه. معلوم نبود استخوانای چن تا برده‌ی بی‌نوم‌ونشون کنار خاکای معبد پوسیده بود. عجب بوی غریبی می‌داد خاک دور و ورِ معبد. بوی رنج و شلاق و خون می‌داد. پرنده پر نمی‌زد؛ سکوت معبد سیال بود؛ مَث یه رودخونه‌ی سربریده بود و لال. همه جا رُ پر کرده بود از یه وحشت گنگ و ناشناس.

چکاوک جست و واجست می‌زنه توی آب. انگار نه انگار که منم اینجا کنارش روی یه حصیر کهنه دراز کشیدم با این افکار سعی دارم چرت بعد از ظهریم بزنم. به تَک‌زدنای سریعش به تن نهر، ادامه می‌ده و پروبالش زیر قطره‌های آب خیس می‌کنه. چن باره که از توی آب واجست می‌زنه روی شاخه‌ی خشکی که یه بری افتاده کنار نهر. پراش با بال‌بال‌زدن خشک و تمیز می‌کنه و سرحال می‌شه. دوباره می‌پره توی آب و موجای کوچیکی روی سطح نهر دُرُس می‌کنه. شادی از توی چهچهش موج می‌زنه. انگار نه انگار که موجود غم‌زده و خاک‌آلود دیگه‌ای هم اونجاس. بی‌خیال من می‌خونه. بعد می‌ره روی شاخه‌ی این تک درخت که وسط این بیابون،

بی کس و تنها مونده. باقی مزرعه بوته‌های کوچیک و سبزیکاریه. تک درخت، تک و تنها قد کشیده وسط چمن. همزادشُ پارسال صاب مزرعه برید برد واسه بساط کباب مهموناش. ارتشی بودن یا شاعر نمی‌دونم. چن روز اول بهار، دشت صفای دیگه‌ای داشت. اما حالا گرما زورشُ به همه نشون می‌ده. چکاوک از این شاخه به اون شاخه می‌پره. بعد که حسابی می‌خونه و می‌خونه و بیابونُ از صدای شادش پُر می‌کنه، پَر می‌کشه رو به آسمون، سمت اون چکاد دور. همون چکاد دور که پرهیش از دور پیداس. تا ماهای اول بهار هم سپیدی برفاش می‌مونه. دلُم می‌کشه سمت خودش به‌خصوص الان که بیابون فصل گرماشُ شرو کرده؛ اما تُک اون کوه هنوز خنکای برفا هست. بیست و نُه سال پیش بود که من توی یه آبادی چسبیده به تن همون کوه به دنیا اومدم. ماه صدور بیانیه‌ی رسمی بزرگ‌شاعرای جهانی بود. سال ارتشیایی که غبغبشون باد کرده بود واسه جنگ.

از صب تا حالا کسل و دمغم. کلافه و بی‌حوصله‌م. بازم همون صداس! ول نمی‌کنه، دس بردارم نیس. مدام توی سرم دُق می‌زنه. سرم دیگه دوآر افتاده. از وقتی این

چکاوک پیداش شده، این صدا توی سرم، ته قلبم، توی عروقم یه ریز تکرار می‌شه. چطور تونستم تحملش کنم و دیوونه نشم. شایدم شدم و خودم خبر ندارم. مگه دیوونگی شاخ و دم داره؟! یه خورده که فکرمُ جم می‌کنم می‌بینم که ای وای امروز دو روز از سیزدهی نوروز گذشته. آخه هر سال توی همین روز، بزرگ‌شاعرای جهانی یه بیانیه در ستایش مفاد بیانیه‌ی اولشون صادر می‌کنن و بازم حرفای بیست و نه سال پیشون یا نه... حرفای هزار سال پیشون رُ تکرار می‌کنن. امروز آخرین روز بیست و نهمین سال شروع جنگ بود. روز تولدم بود امروز. از فردا سی ساله می‌شم. جنگ هم... اصلاً ملتفت نبودم چطور گذشت امروز. همه‌ش با اون صدا گذشت امروز.

هرچن اوایل بهاره اما گرمای دشت بی‌داد می‌کنه. عینهو چله‌ی تابستونه. آفتاب داره همه‌ی آتیش وجودش روی پوست دشت می‌تکونه. می‌رقصه و با هر حرکتش موجی از حرارت می‌پاشه روی زمینای دشت. سبزه‌ها کم‌کم دارن رو به زردی می‌زارن. عمر بهار دشت کوتاهاه. عطش دشت می‌شه از هُرم گرمی که از تنش ساطع می‌شه حدس

زد. ظهرای گرم همیشه منْ به یاد قدیما میندازن. یاد
آیین سوگِ خونِ بیرون شهر. کنار میدونچه‌ی پیش از
ورودیِ گورستون. کیپ تا کیپ آدما جم می‌شدن. بعضیا
آهسته آهسته گریه می‌کردن. گریه‌ی آدم بزرگا واسم
عجیب می‌اومد. بیشتر ناله بود تا گریه. یه جور صدای
درد؛ جرخورده و کشدار. حالا امروز توی آخرین روز
سال بیست و نهم، بازم همون صحنه‌ها جلوی چشم جون
می‌گیرن. آره امروز آخرین روز سال بیست و نهمه.
بزرگ‌شاعرای جهانی بیانیه صادر کرده بودن توی
همچین روزی. بیانیه‌ای که جار می‌زد: از نو خواهیم
ساخت!

پیرترین سالار ارتشی که بچه‌ی پیرترین شاعر بوده،
همون‌روز جنگُ شرو کرده بوده. اون‌هم یه جنگ تموم
عیار. از دهن یکی که نمی‌دونم کی بود، شنیده بودم که
اون جنگ ادامه‌ی جنگای هزاران ساله‌س؛ یه سلسله‌ی
مداوم شاید تا ابدیت...

اون صدا همین حالا داره دوباره توی ذهنم پیچ‌واپیچ
می‌خوره، از شریانای قلبم رد می‌شه، می‌ره توی خونم و
از اونجا به همه‌ی اعضای تنم می‌رسه. یه صدا که دایم

تکرار می‌کنه: اونجا روی اون چکاد دور یکی به صلیب کشیدن! مسیح به اون چکاد دور...

عرق، چهره‌ی غبار گرفته و تکیده‌مُ پوشونده. دست راستمُ سایبون چشم می‌کنم. آفتاب همه‌ی حرارتشُ بی‌دریغ به طرف زمین می‌فرسته. سر ظهره. چشامُ به دوردستا می‌فرستم. چکاد کوه دور، توی غبار فرو رفته. دیروز عصر طوفان خاک و شن بود توی این بیابون. بادای بیابونی امسال زودتر شرو شدن. هنوز اول بهاره که اینطور گرد و خاک هوا می‌کنن، معلومه امسال تابستون رنگ آبی آسمونُ نمی‌بینم. چشامُ دقیق‌تر می‌دوزم به دور. کوه تکونی می‌خوره و یک گام پیش می‌آد. رنگ برفای سپید از زیر غبار زرد پیداس. باز یه قدم... یه قدم دیگه. چکاد کوه حالا همه‌ی منظره‌ی روبه‌روی منُ پر کرده. زمین می‌لرزه با هر قدم که کوه می‌آد به سمتم. حالا دیگه راحت می‌تونم برفا رُ با نیگام لمس کنم. اگه دست دراز کنم می‌تونم خنکاشون رُ میون انگشتم حس کنم. از روی بَلَن‌ترین نقطه‌ی کوه یه انار قل می‌خوره پایین. تیره‌ی پشتم می‌لرزه. جرأت نمی‌کنم به اون نقطه‌ی بالاترین نیگا کنم. اما انگار ناچارم. کوه یک قدم دیگه می‌آد سمتم.

حالا دیگه مجبورم نیگام رُ بالاتر ببرم. کوه بالای سرم ایستاده. اون بالای بالا. چارمیخی تو دل کوه کوبیدن. یه نفرُ بهش مصلوب کردن. رعشه‌ای همه‌ی وجودم رُ گرفته. هرچی می‌خوام چشم رُ از این سفر دور برگردونم نمی‌تونم. نمی‌تونم برگردم به بیابون. چشم خیال بازگشت ندارن. تنم تو بیابون مونده و نیگام توی کمرکش کوه. از زخما و سر و روی مصلوب، قطره‌های خونه که چک چک می‌چکن و بین راه می‌شن انارایی قد یه مشت پُر. برق شمشیرا جلوی نیگامُ سد می‌کنه. صدای قهقهه می‌یاد. صدای بخت‌النصره یا یکی از بازمانده‌های نکبتش؟ شاید هم یه ارتشی پیره. هرچی هس از یه زمونه‌ی دیگه‌س انگار. دارم روی گُرده‌های زمون سواری می‌گیرم. زمون، یه اسب سفیده با یالای بلند و مواج که منُ سواری می‌ده. نمی‌دونم به عقب برگشتم یا به جلو!

اون صدا واسه من آهنگ عجیبی داره. حس می‌کنم اون صدا رُ خیلی وخت پیشا شنیدم. همون وختا که باد به کله داشتیم و می‌گفتم پس چرا این بزرگ‌شاعرای جهانی خشت دستشون نمی‌گیرن دنیا رُ از نو بسازن؛ بعد فکر کردم واسه دُرُس کردن این دنیا تنها خشت لازم نیست.

خیلی چیزای دیگه‌ای هم لازم بود. سرم از فکر کردن بهشون سوت می‌کشید. آخرش هم همون وختا با خودم گفتم به‌هرحال بزرگ‌شاعرای جهانی بیانیه صادر کردن و بزرگ‌ارتشیا می‌خوان امنیت برقرارش کنن بنابراین سرنوشت این دنیا چه دخلی به من داره؟ همون بهتر که همون نیمچه کلاه خودم بگیرم باد نبره! اما این صدا همه‌ی اون نتیجه‌گیریا رُ باطل کرده انگار... این صدا و این پرنده که یکریز دنیای اطراف من از چه‌چه و پرواز خودش پُر می‌کنه. بین این چکاوک چطوری آب و آسمون با پر و بالای کوچیکش موج میندازه و انگاری هیچ تقدیری هم نمی‌تونه سد راهش باشه!

بلن می‌شم می‌رم یه آبی به دست و صورت خسته‌م می‌زنم و چند مشت آب توی گلوی خشکیده‌م می‌ریزم. از تپه‌ماهور سرخی که توی افق عینهو قارچ ورم کرده، دو سه سیاهی راشون سمت این ور کج می‌کنن. مسافرایی که از سمت نینوا میان، گاهی وقتا راشون گم می‌کنن. اون وقت از کنار چاه آب و نهر روونش سر درمی‌آرن. دو مرد و یه زن. نزدیک و نزدیک‌تر می‌شن. حتماً بالای بلند تک درخت از دور دیدن و فهمیدن این‌ورا آب پیدا می‌شه.

زن سراپا سیاه پوشیده. مَثِ یه ابر سیاه که وقتی خم می‌شه رو تن دشت، سیل همه‌جا زور می‌داره. مردی که ریش سپیدش با هر کلام می‌جنبه، ازم تقاضای آب می‌کنه. مرد جوون‌تر لباس تَرکِ ورداشته؛ معلومه عطش داره. کاسه‌ای آب زلال می‌دم دستشون. سراغ یه آبادی که می‌گیرن، با انگشت اشاره می‌کنم سمت اون چکاد دور و مَثِ همیشه با همون کلمات ساده‌ی کوردی می‌گم: «فره‌تر نه ژ هزاران ساله کِ نه و کِه‌ش و کیوه ناوهدانه؛ ده‌وره ریه‌که تو گوم نه‌یکه‌رن». اونام می‌فهمن که منظورم اینه که: بیشتر از هزاران ساله که اون کوه و کمر آباده؛ اونجا راه‌تون گم نمی‌کنین. تازه‌گیا وختی راه‌گم کرده‌ها میان اینجا هم یه کاسه آب دستشون می‌دم و هم می‌گم که شنیدم یکی اون بالا به صلیب کشیدن. اما انتظار هیچ پاسخی از اونا ندارم. همه‌ش فکر می‌کنم اون صدا انگار یه صدای آشناس... یه صدایی که باس بهش اعتماد کنم. نمی‌دونم چرا وقتی فکر اون مصلوب می‌آد توی کله‌م، این نسیم بیابونی که همیشه بوی فرات با خودش می‌آره، عینهو شیشه می‌خوره زمین می‌شکنه. صدای توی قلبم بغض می‌کنه. حس می‌کنم از زخمای

مسیح، همونی که صدا می‌گه توی اون چکاد دور به چارمیخس کشیدن، خون تازه می‌چکه. صدا امروز از همه‌ی روزای دیگه بُرنده‌تر و نزدیک‌تره. واسه همین کاسه آب و نشونی که به مسافرای راه گم کرده می‌دم دیگه لام تا کام حرفی نمی‌زنم. صدا مرتب تکرار می‌شه: اونجا روی اون چکاد دور یکی به صلیب کشیدن! مسیح به اون چکاد دور... اما من که مصلوبی به اسم مسیح نمی‌شناسم؛ فقط انارها را روی پلکان معبد دیده بودم که قل می‌خوردن سمت دنیا.

.....

سه سیاهی توی افق مقابل محو شدن؛ عین سه قطره آب که بریزن تو حلقوم تشنگی این بیابون تفتیده. چکاوک دوباره سر و کله‌ش پیدا شد. از اولین روزی که اومده کنار این نهر و چاه، ده روزی می‌گذره. امروز روز دهمه. هربار می‌آد یه دل سیر آبتنی می‌کنه بعد می‌ره کنار اون شاخه‌هایی که از درخت قطع شده موندن. یه پر کاه تُک می‌گیره و می‌ره سمت اون چکاد. چن روز پیش کنجکاو شدم برم ببینم اون کاه و کُلش رُ چرا از همون یه جا ور می‌داره. بعد احساس عجیب‌تری بهم دَس داد. از خودم

تعجب کردم، بعد مدت‌ها یه حس زنده توی تن مُرده‌م
دویده بود. آخه مُرده که کنجکاو نمی‌شه! پاشدم رفتم
کنار اون شاخه‌های خشکی که از درخت همزاد باقی
مونده بود. باقی درخت حیف کباب شده بود واسه
مهمونای صاب مزرعه. با اون شیکم‌های گنده. پرنده شکار
کرده بودن. چن تا دُرِنای سفید زده بودن. از دیدن بدن
به سیخ کشیده‌ی درناها به سیخ، چندشم شد. آخه اون
پرنده‌های سفید و بلندپروازُ مگه میشه... آخرش هم
ندونستم اون مهمونا ارتشی بودن یا شاعر. آره رفته بودم
کنار اون شاخه‌های خشک، بعضیاشون یه‌بری افتاده بودن
کنار نهر. دیدم اونجا که همیشه چکاوک می‌رفت یه
لونه‌ی کوچیک هَس. نصفش نبود. معلوم بود چکاوک
داره لونه‌ی خراب‌شده‌ش می‌کِشه سمت اون چکاد. اصلاً
پرنده‌ی به اون خوشگلی چه کار داشت وسط این بیابون.
شاید کار دل بود. چن تا پوست نازک تخم گیر کرده بود
به گاه و گُلش آشیونه! چکاوک روزگار سختی رُ از سر
گذرونده بود انگار. اون روز خواستم با چکاوک حرف
بزنم و پیرسم بالای اون چکاد، آب و دون زیاده؟ اما
چکاوک محل نداشت، پرید و رفت. گیج شدم، صدام

انگار رَم داده بود پرنده رُ. اون روز تا عصر، دیگه صدا توی دلم نیپچید. بعد رفتم روی حصیر دراز کشیدم. دستامُ زیر سرم جمع کردم و زل زدم به شاخه‌های سبز درخت بالای سرم. گاهی هم نیگام خیره می‌شد به تاق آسمون. نه! هرچی فکر کردم، قبلنا که هنوز صاب مزرعه اون درخت رُ واسه کباب مهموناش نبریده بود چکاوکُ اونجا ندیده بودم. اگه قبلنا اونجا آشیونه کرده بود چرا من ندیده بودمش؛ آخه اگه اونجا بود، حتماً می‌دیدمش!! تازه جفت داشته و چند تا تخم هم گذاشته بود. توی همین فکرا غلت و واغلت می‌زدم که خوابم برد. داشتیم از پلکان معبد بالا می‌رفتم..... هر قدمُ که ور می‌داشتیم آفتاب بالای سرم داغ‌تر می‌شد. نور چشام رُ می‌زد. صدای شیپوری که از دور نواخته می‌شد و خبر از حادثه‌ی شومی می‌داد توی گوشم می‌پیچید. بالاتر و بالاتر رفتم. تا اون اتاق بالای معبد. اونجا توی بُلن‌ترین جایی که مجسمه‌ی خدا رُ نیگر می‌داشتن پُر انار بود. صدا بازم توی قلبم که گرومپ گرومپ می‌زد تکرار می‌شد: اونجا روی اون چکاد دور مسیحُ به صلیب کشیدن! اون چکاد دور... با دیدن انارای خندون یاد بچه‌گیام افتادم؛ خواستم انارا رُ جم

کنم بدم به بچه‌ها. اما هیچ بچه‌ی گشنه‌ای نبود بیاد انارا
رُورداره به نیش بکشه. انارای سرخ خونی از بالای آخرین
اتاق معبد قل می‌خوردن. از اتاق اومدم بیرون دیدم تمام
دور ورِ معبدُ خون ورداشته. سیلاب خون داشت همه‌ی
دنیا رُ غرق می‌کرد. یکی از پشت صِدام کرد؛ تیره‌ی پشتم
لرزید. عرق سردی روی پیشونیم نَسَس. دهنم خشک و تلخ
شد. یه کاسه زهر تو دهنم ریخته بودن انگار. با ترس به
عقب برگشتم. مرد نقاب‌پوش قلچماق که نقش شمرُ توی
مراسم سوگ‌خونی بازی می‌کرد قهقهه‌ای زد. دیدم با
اون نقابش که مَث صورت مرده‌ها بود توی آخرین اتاق
معبد نشسته. روی یه تخت چوبی نشسته بود؛ اونم از
تخته‌چوبایی که وسط آیین سوگ‌خونی هر سال عَلم
می‌کردن دور میدونچه و پارچه‌های سبز بهشون
می‌بستن... هاج و واج مونده بودم؛ ترس ریشه‌های قلبمُ
می‌جوید. نمی‌تونستم از جام تکون بخورم، از ته دل فریاد
زدم. دیدم روی حصیرم زیر تک درخت وسط بیابون خدا
نشستم. عصر شده بود. تنم سرتاپا خیس بود. زیرلبی لعنت
فرستادم به اون بختک که منُ تنها وسط این برهوت
بی‌انتها اسیر خودش کرده بود.

....

همونجا بود. توی همون جای آباد کوچیک که با دَس به مسافرای راه‌گم کرده نشون می‌دادم، اولین بیانیه‌ی بزرگ شاعرای جهانی رُ خوندم. همونجام صدای نعره‌ی بزرگ ارتشی رُ شنیدم با اون مدالای خورشیدنشونی که به سینه‌ش آویزون بود و عینهو جمجمه‌ی اجداد از گور دراومدم بودن. همونجا به دنیا اومده بودم. بیست و نُه سال پیش؛ درست روز اول جنگ.

همون طور که دارم مسیر نهرُ واسه نهالا وا می‌کنم تا بعدِ یه روز گرم حسابی آب بخورن، به اون چکاد دور فکر می‌کنم. بعضیا به کوه پناه آورده بودن واسه همین هنوز صدای چکاچک شمشیرای آشوریا به گوش می‌رسه؛ هر وقت نیگام پا می‌کشه سمت اون کوه صدای نعره‌ی زخمیا رُ هم می‌تونم بشنوم. زیر زبونم طعم شور خونُ حس می‌کنم. دنیا رُ طعم شور خون و نعره ورداشته. اسم آشوریا همه‌ش فکر نینوا و مسافرای راه‌گم کرده‌ش با خودش می‌آره. همین طور که کاسه‌ی سرم از این فکرای جوراجور لبریز می‌شه و مزرعه رُ آب می‌دم، اون صدا از جای ناپیدا؛ از میون او معرکه‌ی فکرای همه‌رنگ راهشُ

سمت من می کشه و توی گوشم زنگ می زنه... توی گوشم نه؛ توی یه نقطه‌ی گم از وجودم، توی روحم، مرکز قلبم. آره اون پیام از مرکز قلبم می آد. اما آخه بزرگ شاعرای جهانی بیاینه داده بودن. دیگه چه نیازی به این پیام بود؟! تازه بعد اون همه وقت، من دیگه مرده بودم. آخه وسط اون برهوت واسه پیدا کردن یه لقمه نون و یه کاسه‌ی سفالی سوپ، آدم مگه می تونه به صدای قلبش گوش بده تا بتونه بگه که هنوز زنده‌س؟! نه؛ من نه صدای قلبم رُ می شنم و نه میلی به شنیدنش دارم. اما اون صدا، اون صدای یکریز هنوز می پیچه توی هزارتوی وجودم: اونجا روی اون چکاد دور یکی به صلیب کشیدن! مسیح به اون چکاد دور...

....

واسه یه چکاوک، یه قلب کوچیک کافیه تا راهش پیدا کنه... اما واسه آدم گاهی وقتا یه عمر هم کمه. غروب... صاب مزرعه تا فردا پیداش می شه؛ شاید بخور و نمیری هم گیر من بیاد. همیشه به یه کاسه‌ی سفالین سوپ و چن تا پول سیاه قانع بودم. این رسم کار بود؛ رسم ابدالاباد روزگار؛ نه فقط برای من. اما امروز انگار دست دلم پی

گم کرده‌ای قدیمی من با خودش به یه جای دور
می‌بره. باس پاشم! خوب گوش کن؛ اون دورتر ا صدای
چکاچک شمشیر آشوریا و سلحشورای زاگرسی بُن‌تر از
همیشه می‌آد. آره؛ باس برم! صدا بهم می‌گه که اونجا یه
نفر به صلیب کشیدن. پس لازمه که برم. امروز ده روزه که
مدام یک نفر، یک سایه، یک شبخ از همه‌ی روزنه‌های
وجودم سرک می‌کشه، صداشُ مَث یه سیلاب بهاری توی
سلولای تنم می‌پیچونه و وادارم می‌کنه که برم. یه جور
می‌گه صلیب که دل آدم هُری می‌ریزه پایین. حتماً چیز
وحشتناکیه. آره! باس پاشم. این بیابون برهوت بوی
خیانت می‌ده! بوی پوسیدگی؛ بوی مارای مرده و سفالای
خط‌خطی‌ای که پُر از قانونای مهمه. قانونای مهمی که با
شمشیر اجرا می‌شن، با تبر، با سیخ کباب. قانونایی که
دُرناهای معصوم از ارتفاع بلندشون به مَناک می‌فرسته.
مدام صورت نقاب‌زده و چندش‌آور اون مرد قلچماق میاد
جلوی چشم با اون لباسای سرخ. سرخ بودن؛ سرخ خونی؛
اصلاً خونی بودن!! خونی خونی... اینجا چقدر به نینوا
نزدیکه! هنوز صدای مرد نقاب‌پوش یادمه وقتی شُرُشُر
شربت از گوشه لبای دریده‌ی نقابش می‌چکید روی زمین.

شربت نبود خون بود! نوای نی ای که سوگِ خونا رُ
همراهی می کرد، آدمُ به یه عالم دیگه می برد؛ سوگناک و
پر اندوه بود، غریب بود... مَث این صدایی که کجا و کی
ملاقاتش کردمُ یادم نیس! این بیابون برهوت درست وسط
راه نینوا و شوش و اون چکاد زاگرسه. نباس فاصله‌ی
زیادی باشه تا اونجایی که اون آشوریا ازش اومدن. حتماً
آشوریا مَث همون مرد قلچماق صورتک دارن و لباسای
سرخ می پوشن. از اینجا تا اون چکاد کور کوه، تا اون
سلحشورای زاگرسی هم راه زیادی نیس. راهیه قد پرواز
یه چکاوک! باس پاشم. چقدر دیر دونستم که اینجا، این
بیابون برهوت، وسط تاریخه. از اینجا تا دیروز فاصله‌ی
زیادی نیس همین طور که تا فردا. واسه همینه که اسب
سفید زمون، دیروز و امروزِ دنیای دور و ورم رُ با یه خیز
به هم می رسونه. فردا صاب مزرعه بلکه بیاد اما من باس
حتماً برم. آفتاب توی لُجّه‌ی مغرب فرو می ره، حس یه
چیزی مَث نیگاهای چکاوک توی دلم می جوشه! دس
می برم بیانیه رُ از روی قلبم ور می دارم؛ از چن جا ترک
ورداشته. دیگه نمی شه گذاشتش یه جایی از وجودت که

اسمش قلب باشه. باید دورش انداخت؛ با این بوی تند
عرق تن و تکرار.
دست به کار شده‌ام گویا. حالا که بعد بیست و نه سال و
شاید هم چنددهزار و بیست و نه سال از اولین بیانیه‌ی
بزرگ شاعرای جهانی می‌گذره و هیچ آبی از آب تکون
نخورده. پاهام شاید باور ندارن؛ باور ندارن که دارم توی
همون مسیری می‌رم که آسمونشُ پرواز پگاه چکاوک
روشن کرده. دارم به مسیر صاف به سمت اون چکاد دور
می‌رم. اولین ستاره، درست بالا بالاها، اون چکاد داره
توی نور سرخ غروب سوسو می‌زنه.

- احتمالاً این داستان در جایی حد فاصل تلاقی تپه‌ماهورهای مناطق گرمسیری عیلام
باستان، دشت شوش، و سلسله‌ی زاگرس با چکاد برف‌گیر کوه آبدانان روی داده؛
جاهایی روی همین کره‌ی خاکی! زمان ماجرا می‌تونه هر وقت باشه امروز، فردا یا احتمالاً
دوره‌ی سوم از عیلام باستان در ششصد و چهل سال قبل از میلاد مسیح. به هر حال اگه به
روز کسی رُ به اسم گریلا دیدین که بر چکاد بلند کوه سلاح به دوش داره و به شعر تازه رُ
زندگی می‌کنه بدونین راوی این داستان ره به بیراه نبرده.

«داستان‌های بلندی که می‌توان خیلی کوتاه نوشت!»

(1)

چشم‌هایت را باز و بسته می‌کنی. اشتباهی پیش آمده شاید... اما نه! خودِ همان جاست. آدرس را درست آمده‌ای. یاد آن صدای نخرانیده می‌افتی که تعریف اینجاها را کرده بود. اسمش چه بود؟ ها... یادت آمد! شنیده بودی که او را «مردِ من!» خطاب کرده‌اند. حس کرده بودی دست‌های «مردِ من!» چقدر زبرند وقتی که محفظه‌ی تاریک و آماسیده‌ی بالای سرت که در آن زندگی می‌کردی را نوازش می‌کرد و از قشنگی‌های دنیا می‌گفت. اما اینجا چرا این‌طور است؟ به‌جای پروانه‌هایی که قولش را داده بود، این چیزهای آهنی زشتی که توی آسمان دود می‌کنند چه هستند؟ چرا به‌جای فرشته‌ها، پشت پنجره باران سیاه می‌بارد؟ چرا به‌جای ساز و آواز، از پشت دیوار همسایه صدای ناله می‌آید؟ چرا زبان این صفحه‌ی روشن روبه‌رویت را نمی‌فهمی که مدام تصاویر

رنگارنگی را نشان می‌دهد و بعد با صدایی که مو نمی‌زند با صدای «مرد من!» داد می‌زند: بشتاید برای خرید...

آخر سر، به جای نگاه مهربان کسی که نه ماه، تو را در خود گرفته و به انتظارت نشسته است، به یک جفت چشم غمگین خیره می‌شوی که مات و مبهوت و بی‌صدا به تو نگاه می‌کنند. می‌خواهی بالا بیاوری. تهوع، تنها کار ممکن است که می‌توانی در مقابل تابلوی مقابلت انجام بدهی. عُق می‌زنی... اما خبری نیست. دوباره با تمام وجود عُق می‌زنی... اما بازهم خبری نیست. آخر هنوز یک نوزاد تازه به دنیا آمده هستی که چیزی از این کثافت‌ها به ته دلت نچسبیده تا بالایش بیاوری... پس وَنگ می‌زنی و گریه‌ی بعد از تولدت را شروع می‌کنی. هرگز هم نمی‌شنوی که «مرد من!» سرک می‌کشد توی اتاق و با همان صدای نخراشیده می‌گوید:

- به جهنم زمین خوش آمدی هیولا کوچولوی آینده!

(۲)

چکاوک، در گوش جنگل سوخته‌ی پاییز می‌خواند:
دَمِ کوچ،

بال‌های تحفه‌ی درویشی‌ام را با زخمِ تَنّت می‌زنم پیوند.

مهتاب، نجواکنان با برکه‌ی جوان گوید:

تا شبِ سنگینِ ماندن و مُردن را بتارانم از کلبه‌ی تو

برمی‌فروزم چراغِ پیکرم را در اقیانوس هر شب و هر شب.

خاک می‌خواند که:

چه زیباست، رقص سبزینه در آب

پس آرزوهایم از آن نسیمی

که خون باران را در رگان دارد.

- برای درد ناگفته‌ی آزادی

به رسم یادگار اَمّا

فریاد سرخی می‌نشیند بر دفترِ سپیدِ کوهستان

این گریلاست که می‌سُرّاید:

... و قلب گرم و پُرشورم را به خلق خویش می‌بخشم

تا برای زیستن، وطنی داشته باشد!

(۳)

- تو؟!!

- بله من!

- اینجا چکار می‌کنی؟

- گریلا شده‌ام و دارم برای آزادی میهنم می‌جنگم. تو

اینجا چکار می‌کنی؟

- آمده‌ام این کوهستان را ببینم. می‌گویند منظره‌ی

غروب آفتاب اینجا محشر است. می‌خواهم تصویری از

رُمان تازه‌ام را به آن اختصاص بدهم. آمدم تا از نزدیک

تماشایش کنم.

- بسیار خوب من دیگر باید بروم...

- اما آخر تو باید در رُمان من می‌ماندی! باید تشکیل

خانواده می‌دادی. قرار بود آدم بزرگی توی یک اداره‌ی

دولتی شوی. حالا فصل آخر رُمان بدون بچه‌های تو

چطور پیش خواهد رفت؟!!

- اما تو هیچ نظر و خواست قلبی مرا هم در نظر گرفته بودی؟ اصلاً پرسیده بودی که می خواهی یک شهروند معمولی باشی یا یک انسان جستجوگر حقیقت؟! - حقیقت و این جور چیزها که نان و آب نشد جانا! تکلیف رُمان من چه می شود؟ قرار بود پُر فروش ترین رُمان سال باشد.

- حقیقت برای تو آب و نان نمی شود؛ اما برای من زندگی آزادی است که باید با دستان خود آن را بسازم... دیگر باید بروم. می بینی که هم قطارانم دارند راهی می شوند. راستی غروب آفتاب اینجا زیباست اما طلوع آزادی اش زیباتر است. اینجا کوردستان است... همان جایی که تو حتی وجبی از رُمان خودت را به آن اختصاص ندادی. - بایست... لطفاً... قول می دهم که قهرمان رُمان تازه... کجا می روی؟! با تو هستیم...

و این دیالوگی بود میان یک نویسنده ی قدیمی با یکی از کاراکترهای رُمانش که از فرمان او تمرد کرد و راه خودش را رفت تا حقیقت را بیابد!

(۴)

نه نمی شود! هیچ کاری اش هم نمی توان کرد. شما راحت می توانید قلم تان را در دست بگیرید و بنویسید: «یکی بود، یکی نبود. در سرزمینی به اسم...» و این طور داستان‌هایتان را تعریف کنید. اما من هر بار که می نویسم «یکی بود به اسم کورد، یکی نبود به اسم آزادی. در سرزمین کوردستان...» ناچار باید بگویم آن را به چهار بخش تکه پاره کرده بودند و هر بخش... و بدین ترتیب کار می کشد به قیام و مقاومت و خون، زندان و شکنجه و اعدام، کوه و گریلا و نبرد!

به همین دلیل قهرمانان همه‌ی داستان‌های من شب‌ها بر فراز کوه‌های سربه‌فلک کشیده و میان صخره‌های سخت، دنبال آزادی‌اند و قهرمان‌های شما لای صفحه‌های درخشان رُمان‌هایشان، روی تشک‌های پَر قو خواب رئیس‌جمهور شدن می بینند!

(۵)

شام آخر است. مسیح، مهربانانه نان و شراب قسمت می کند و از عشق می گوید. حواریون در راست و چپ او نشسته اند. هر کدام در حالی که به لقمه‌ای نان قناعت بسنده می کند و جرعه‌ای شرابِ دانایی می نوشد، اندیشناک به وی گوش می سپارد. اما هیچ کس نمی بیند که التماسی در عمق چشمان یهودا می جوشد و اندکی بعد مانند نهر خون آلودی جاری می شود. نهر خون از گوشه‌ی تابلو روزنه‌ای پیدا می کند و آهسته آهسته به بیرون می تراود، روی کف اتاق می لغزد و از کنار لئوناردو داوینچی نقاش هم که هنوز دستانش آغشته‌ی رنگ‌اند و روی صندلیِ مقابل بوم چرت می زند می گذرد. نهر اینک در خلاف جهت تابلوهای کنار همه‌ی راه‌هایی که به رُم ختم می شوند شتاب می گیرد، موج می زند و وسعت

چکاوک و ترانه‌های پاییزی کوهستان

می‌یابد؛ چندان که کم مانده دریای کف کرده‌ی
خروشان‌ی شود تا سرتاسر زمین را فراگیرد و راز نگاه پُر
التماس یهودا را فاش سازد: به من نفرت بیاموز... نفرت از
بدی‌ها و پلیدی‌هایم... آخر، عشق را امروزه آسان
می‌توان در سر هر بازاری به قیمت مناسبی فروخت!

قندیل - پاییز - ۲۰۱۰

(۶)

رهبر آ‌پو: برای پاسخ به پرسش «چگونه باید زیست و از کجا می‌باید آغاز نمود؟» باید که تن‌پوش زره‌مانند جنون مدرنیته را از تن به‌در آورد، از این زندگی مدرنیته‌ای متنفر گشت و از آن دست کشید؛ در صورت لزوم هر لحظه تهوع نمود و معده، ذهن و جسم را از این حیات پاک گردانید.

پرده‌ی اول - اتاق

پشت پنجره‌ی باز ایستاده‌ام / بارانی نرم می‌بارد / با فرود هر قطره‌ای پُر از احساس رویش می‌شوم / پنجره را که می‌بندم، از غرش تند و ناگهانی هیولا به لرزه می‌افتم.

پرده‌ی دوم - حیاط

زیر باران ایستاده‌ام / در فضای باز / با رسیدن هر قطره‌ای احساس رویش می‌کنم و جوانه‌های سبز از کناره‌های بدن خیسیم، رو به بالا قدم می‌کشند / به درون اتاق باز می‌گردم / ناگاه از پشت پنجره چشمم به جای پای هیولا می‌افتد که روی گل‌های باغچه مانده.

پرده‌ی سوم - هبوط

با تمام وجود فرود می‌آیم / با قطره‌های شفافِ پُر شمار /
باران شده‌ام! / یا بهتر بگویم تهوعِ پر از تنفّری لاینقطع /
جهان پُر از احساس رویش است / جوانه‌های سبز از
کناره‌های خیسِ زمان، روبه‌بالا قدمی کشند / و هیولا با
نگاهی بهت‌زده در پشت پنجره در حال جان‌دادن است.

(۷)

تقدیم به شهید فرات آمارگی؛ اولین طلوع آپوئی از دیار آبدانان

«هفته‌ی دیاربکر»

- شنبه

دیاربکر سرهلدان [قیام، فراز، پرواز!] است / و شاعرها هرچه

می‌گردند

نمی‌توانند برای تبریک میلاد شکوفه به جنگل سوخته،

کلمه‌ای بیابند

- یکشنبه

دیاربکر هفت شهید را با همه‌ی رنگ‌های سبز و سرخ و

زردش پیشواز می‌شود / و تلویزیون، سریال امیدهای

خاکستری ژنرال پیر را برای رفع کسالت بازپخش می‌کند

- دوشنبه

دیاربکر دکان‌هایش را تخته می‌کند تا با کودکانش، به

زبان کوردی اختلاط کند / و روزنامه‌های دولتی، خبر

سقوط ناگهانی شاخص‌های بورس را از ارتفاع اورست

تیترو می‌زنند

- سه‌شنبه

دیاربکر با همه‌ی تاریخ آتشین خود در زندان شکنجه می‌شود/ و رئیس‌جمهور، نطق حقوق بشری خود را با سرفه‌های پیایی پشت به آینه - با صدایی که سعی می‌کند به اندازه‌ی کافی بلند باشد- برای حضاری که نخواهند آمد، تمرین می‌کند

- چهارشنبه

دیاربکر برای تمامی جهان، کبوتر و شاخه‌ی زیتون می‌فرستد/ و هواشناسی‌های معتبر جهان، ظهر آفتابی امرالی را با کمال وقاحت، طوفانی پیش‌بینی می‌کنند

- پنج‌شنبه

دیاربکر برای تمام دختران و پسرانش رخت‌گریلایی می‌دوزد/ و مرزها با خون نوجوانی کورد، شناسنامه‌های جعلی خود را مهر می‌زنند

- جمعه

دیاربکر سپیده با هلهله‌ی مادران صلح، بیدار می‌شود تا نوروز بگیرد/ و تانک‌ها و چماق‌ها، کوفتگی هفتگی‌شان را به سواحل آنتالیا می‌کشاند

... اما فردای دیاربکر باز هم شبه‌ی دیگری ست!

(۱)

مروری بر دفتر یادداشت‌های یک ناشناس:
صبح / شیرینی دشنام‌هایی که بر نامه‌ی «صبح خوشبختی»
کانال دهکده‌ی جهانی تقدیم انسانیت می‌کند، آن قدر
کُشنده هست تا مثل همیشه فنجان چایت را تلخ سر بکشی

ظهر / از پند و اندرز فرزنانگان شرق بر بلندای معرفت،
خبری نیست بلندگوهای مناره، مارش مقدس جنگ را سر
داده‌اند و معلم ریاضی تمام حجم خاکستری مغزش را
تحت فشار قرار می‌دهد تا با معادله‌ای چند مجهولی اثبات
کند که امروز پایان تاریخ است

عصر / خورشید، سرخ‌ترین پیراهن خشم‌اش را می‌پوشد تا
از سوراخ لایه‌ی اُزُن، حکم‌گردن‌زدن یک قرن تبه‌کار را
جار بزنند

شب / شهر تمام جواهرات بدلی‌اش را بر سینه می‌آویزد، و
می‌رود تا اندوه رسوایی تازه‌اش را در شلوغیِ جازِ
هرچه‌باد اباد از یاد بَرَد

(۹)

از نگهبان خواست که اجازه بدهد خارج از نوبتِ هفتگی دوش بگیرد. می‌دانست که نگهبان زردنبو با دیدن اسکناس‌های سبزی که آخرین بازماندگان ته جیب او بودند، قبول می‌کند. بعد از دوش، فکر کرد که بهترین لباس سفیدی را که دارد به تن کند. همیشه باید خوش‌قیافه به نظر می‌رسید. باید ماه می‌بود... ماه شب چارده و آن جاذبه‌ی افسونگرش؛ تا هیچ‌کدام از سنگ‌های آسمانی (!!!) حتی آن‌هایی که سرگردان بودند، از مدار او نگریزند. یکهو کفترِ دلش بال بال زد؛ مثل همان روز مراسم خواستگاری که با دیدن چشمان دریده‌ی مرد لرزیده بود. اما زود خودش را جمع‌وجور کرد. هرگز

حق نداشت دست و پاچلفتی به نظر آید و باعث
آبروریزی شود؛ به‌ویژه در مراسم‌های مهمی که خیلی‌ها
حضور داشتند. اگرچه رنگ آبی را بیشتر دوست داشت،
اما بهترین لباس سفیدش را تن کرد تا مثل همیشه خودش
را آن‌طور که دیگران می‌خواستند، خواستنی نشان دهد و
همچون هدفی جذاب، در مرکز نگاه‌ها. آخر، آن روز هم
مراسم مهمی در پیش بود... مراسم سنگسارِ او!

شب‌های مهتابی قندیل

۱

صدای انفجاری از دوردست‌ها به گوش می‌رسد. توپخانه‌ی دشمن هر از گاهی می‌خواهد حضور خود را بلند بلند به رخ بکشد. بلندتر از صدای این زنجره‌ای که نمی‌بینمش، اما می‌شنوم که چگونه شگفت‌زده از زیبایی شب پیرامونش، در حال اجرای موزون‌ترین آهنگ سرتاسر عمر خویش است. نسیم ملایمی می‌وزد. شاخه‌های

پر برگ درختان بالای سرم به آهستگی می‌جنبند. زمزمه‌ی غریبی دارند. گویی راز جهان را در گوش همدیگر پچ‌پچ می‌کنند. گاه برگ خشکیده‌ی بوته‌ی تمکشی آرام روی پتو و یا کنار اسلحه‌ام فرود می‌آید و در افکارم سهیم می‌شود. خواب به چشمانم نمی‌آید. قندیل مهتابی و بیشه‌زار سحرانگیزش، رؤیای بیداری را در برابر دیدگانم گسترده که چشم از تماشای آن سیر نمی‌شود. مهتاب هر از گاهی از پشت شاخه‌ها به من، بیشه‌زار و کوهستان سلام می‌کند. شاخه‌های نازک درختان بیشه‌زار در نور مهتاب شناورند و آهسته و نرم روی موج‌های آن پارو می‌زنند. چونان عارفی که در جذبه‌ای ژرف غوطه می‌خورد و زمزمه‌ی اناالحق از سرپای وجودش برمی‌آید. قلعه‌ی بلند قندیل برق می‌زند. و من در میان بازی جذاب تاریکی و نور به جهان پیرامون، به کوهستان و بیشه‌زاری که در آن خوابیده‌ام فکر می‌کنم. پرنده‌ای، نرم بر شاخه‌ی انجیربنی می‌نشیند. از صدای برخورد بال‌هایش پیداست که پرنده‌ی بزرگی است. شاید جغدی باشد. شغالی در دوردست‌ها آواز حزینی سر می‌دهد. صدای چند شلیک پایی دیگر در دل شب می‌پیچد. اما

آهسته‌تر از ندایی که سال‌هاست در هزارتوی وجود من پیچیده است. زخم عمیقی برداشته‌ام. همه‌جای تنم بوی لخته‌های خون می‌دهند. لخته‌های هزارساله اما تازه. گویی تازه دهان گشوده‌اند و خونی سرخ و پایان‌ناپذیر را به سرتاسر دنیا می‌پاشانند. میل سرکشی را در ته گلویم احساس می‌کنم. می‌خواهد به شکل فریادی سر باز کند: من... زخمی شده‌ام! اما هرچه می‌کنم نمی‌توانم. آخر این زخم، دیگر بخشی از وجود من شده است. نمی‌توانم آن را همچون دُمَل یا وصله‌ای ناجور فریاد بزنم و پرتاب کنم. اشتیاقی دیوانه‌وار در تنم می‌دود. چهره‌ی تمام آدم‌هایی که به عمرم دیده‌ام در مقابل دیدگانم مجسم می‌شوند. بر تن همگی‌شان لخته‌های خون پاشیده شده و روی صورت‌هایشان ماه‌گرفتگی‌های زننده‌ی تهوع‌آوری نقش بسته است. نسیم پس از اندک مکثی دوباره آرام شروع به وزیدن می‌کند. شاخه‌ی درختان بیشه‌زار به جنبش و تکاپو می‌افتند. صدای اصابت گلوله در دره‌ها می‌پیچد. اما قندیل، روشن و خندان در نور مهتاب ایستاده است. بی آنکه هیچ ماه‌گرفتگی‌ای بر چهره داشته باشد.

...

۲

انگار کسی صدایم می‌زند. چشم باز می‌کنم. نگهبان است که نام مرا صدا می‌زند. بلند می‌شوم، اسلحه‌ام را برمی‌دارم و به سمت او می‌روم. یک هوال (به کوردی یعنی رفیق) زن است. بی‌سیم و لیست نگهبانی را به من می‌دهد.

- رفقا هشدار داده‌اند که امشب احتمال حمله‌ی هوایی می‌رود. به نگهبانان بعد از خودت خبر بده.

شب‌به‌خیر او را جواب می‌دهم و می‌روم سر پاس. زنجره‌ی خستگی‌ناپذیر همچنان می‌نوازد اما گوش من متوجه صدای شوم زوزه‌ای است که دیرزمانی‌ست می‌شناسمش. چیزی شبیه ماه‌گرفتگی تهوع‌آوری روی دلم سنگینی می‌کند. دست‌هایم را در نور ماه به سمت قله دراز می‌کنم. انگشت‌هایم ماه را لمس می‌کنند؛ از هاله‌ی پیرامون ماه هم می‌گذرند اما به چکاد مهتاب‌گیر قندیل نمی‌رسند. همان‌جا که چند روز پیش هشت هوال شهید شدند؛ هشت فدایی؛ هشت حواری که پاسخ شایسته‌ای

برای بزرگ‌ترین سؤال زندگی خود پیدا کردند. پاسخ آن قدر محکم و از روی یقین بود که تا آخر در سنگرشان مقاومت کردند و حاضر نشدند تپه را به دشمن واگذار کنند. وقتی پاسدارها با قیافه‌های کریه خود بالای پیکرهای خونین‌شان ایستادند و خشاب‌های اسلحه‌های آنها را کنترل کردند، با تعجب دیدند که تا فشنگ آخر جنگیده‌اند. مهتاب اکنون درست بالای همان تپه را غرق نور کرده است. همان تپه‌ای که آشنایی با هشت حواری شهید، بزرگ‌ترین خاطره‌ی عمر هزاران ساله‌اش خواهد بود.

صخره‌های در حال پرواز!

به من که رسید، ایستاد. دست راستش را آهسته روی دوشم گذاشت و در حالی که نفس نفس می‌زد به من تکیه داد. چند لحظه‌ای به همان حالت ماند. گرمای نفس‌هایش را روی صورتم حس می‌کردم؛ خیلی دویده بود انگار. تا چند لحظه پیش همه جا پر از دود بود و گاه‌گاه برخورد گلوله‌ای تکه‌ای از وجود مرا با خودش می‌برد. اما حالا دیگر شلیک گلوله‌ها در اطرافم قطع شده بود و او ناگهان از میان غرش و دود و غبار خودش را به من رسانده بود. صورتش را بالا گرفت. لب‌هایش خشک و ترک‌خورده بود. گرد و خاک به صورتش نشسته بود و بوی باروت

می‌داد. در حالی که تفنگش را محکم در دست چپ گرفته بود، به من خیره شد. نگاهش چقدر گرم و آشنا بود! داشت به من لبخند می‌زد. در همان ثانیه‌های سحرانگیز، چند لحظه‌ای سرش را به سینه‌ام تکیه داد و پلک‌هایش را آرام روی هم بست. نمی‌دانستم در ذهن او چه می‌گذشت. فقط می‌توانستم نگاهش کنم... بی‌هیچ کلامی. بعد ناگهان انگار که چیزی به یاد آورده باشد، پلک‌هایش را همچون بال‌های پروانه‌ای تازه متولدشده از هم گشود. در نگاهش دو رودخانه‌ی نور موج می‌زد. سرش را بلند کرد و با حرکتی فرز، خشاب تفنگ را خارج کرد. خالی بود. بعد به یک‌باره برخورد فلز را با بدنم احساس کردم. اول فکر کردم بازهم گلوله خورده‌ام. اما نه؛ او بود که داشت تفنگ را محکم به بدنم می‌کوبید. از چند قدمی، صدای خشنی بلند شد: آهای دختر! تسلیم شو؛ چون خودتو نجات بده. اما او بدون اینکه توجهی به صدا کند، با عجله‌ی بیشتری تفنگ را به بدنم می‌کوفت. وقتی تقلا‌ی پرهیجان او را دیدم، دیگر احساس درد در تنم نماند. نمی‌دانستم این تفنگ بود که به تن من می‌خورد یا من بودم که به خاطر او خود را به تفنگ می‌کوبیدم. تفنگ را

تکه تکه کرد و دور انداخت. بعد دستانش را دور من حلقه کرد. در حالی که مرا محکم گرفته بود، شروع به بالارفتن از پیکر سنگینم نمود. با شور و شوق عجیبی اوج می‌گرفت. او بالا و بالاتر می‌رفت و من سخت نگرانم شده بودم. آخر کفش‌هایم کهنه بود و می‌ترسیدم به هنگام صعود، یکباره پایش بلغزد و سقوط کند. اما او با اعتماد به نفس و مهارتی باورنکردنی خودش را بالا می‌کشید. او چنگ می‌زد و بالا می‌رفت و من می‌خواستم رد پاهایش را عمیق‌تر از ریشه‌ی همه‌ی درختان اطرافم، در خودم برویانم. آه، اگر می‌دانست!

حالا دیگر درست روی سرم ایستاده بود. با گردنی افراشته، چشم در چشم افق دوخته بود. احساس می‌کردم تاجی از گل‌های همیشه‌بهار روی سر دارم. از فرط شادی در ارتفاع خود نمی‌گنجیدم. می‌خواستم بیشتر قد بکشم تا او را به دوردستی که می‌خواهد برسانم. مکث کوتاهی کرد و دوباره قدم برداشت. قدم‌های محکمش را روی سرم می‌شمردم. یک، دو، سه، چهار،... حالا دیگر آنقدر پیش آمده بود که حس می‌کردم تمام قاب آسمان بالای سرم را پر کرده است. دیگر تنها او را می‌دیدم و بس. او و

لبخند زیبایش را که بسان گیاهی سحرانگیز از میان لب‌های خشکیده‌اش جوانه زده بود. صدا دوباره آمد: آهای گریلای دختر! این کار رو نکن؛ بهتره تسلیم بشی و جونت رو بخری. اما او دوازدهمین و آخرین قدم را هم از روی پیکر من برداشت. در آخرین تماس پاهایش و درست در لحظه‌ای که درناوار رو به آسمان پرید، من نیز با همه‌ی وجودم با او به پرواز درآمدم. چیزی در جای ناشناخته‌ای از جغرافیای تنم شروع به تپیدن کرد. تازه فهمیدم که دارد چه می‌کند. در طول عمر هزاران ساله‌ام، پرنده‌های زیادی از کنار من پرواز کرده و همچون زورقی مشتاق، خود را به سواحل دور افق رسانده بودند. نسیم‌های بی‌شماری از روی گونه‌های من لغزیده و شادی‌کنان رفته بودند. چه ابرها که از فراز سر گذشته و قطره‌های اشک‌شان به روی لحظه‌های من چکیده بود. پرنده‌ها، نسیم‌ها و ابرها همه پرواز کرده بودند و مرا در حسرت پروازشان تنها گذاشته بودند. اما او پرنده‌ی متفاوتی بود. او داشت مرا نیز با خودش پرواز می‌داد. نسیمی بود که مرا از جای خود می‌کند. ابری بود که دستانم را در دست گرفته و با خود می‌برد. یکباره حس

کردم که چقدر دوستش می‌دارم. همه‌ی وجودم به لرزه افتاده بود. در عمق قلب سنگی من، حس زنده‌ای متولد شده بود. و این‌ها همه‌اش در فاصله‌ی چند ثانیه اتفاق افتاد. چند ثانیه‌ای که تمام آینده‌ی مرا در خود گرفت. چند ثانیه‌ای که دیگر هرگز مرا رها نکرد. چند ثانیه‌ای که همه‌ی زندگی‌ام شد. هنوز صدایش را در هزارتوی وجودم می‌شنوم... در حالی که بلند هلهله کشید، خود را از فراز من به عمق درّه پرتاب نمود. سال‌ها بعد پیکرش را در گوشه‌ای از خاک‌های گرم دستان پر اشتیاقم پیدا کردند؛ آنگاه بود که دانستم نامش بریتان است. و من در تمام این سال‌ها در هر سپیده‌ی صبح و در هر غروب گلگون، آخرین نگاه او را در آسمان بالای سرم می‌بینم. آری، آسمان همیشه به رویم لبخند می‌زند و من که صخره‌ای از نسل صخره‌های در حال پرواز کوردستانم، بی‌محابا در آبی بی‌کران او شناورم...

«پُرتره»

برگای منو سبز بکشین. سبز سبز. مٹ همه‌ی درختای
دس و دل باز دنیا که تابستونای داغ، چتر سایه‌ی خنکشونو
واسه رهگذرای خسته وا می کنن.

می تونین پیره‌ن پاییز تنم کنین. با تورای نارنجی و زرد و
سرخ. مٹ همه‌ی درختای خوشبخت دنیا وختی که به
جشن رنگ و بارون می رن.

نه! اصلاً هم سرزنشتون نمی کنم... باور کنین! منو برهنه زیر
رقص دونه‌های برف رها کنین. مٹ همه‌ی درختای
غمگین و تنهای دنیا که چلچله‌ها و درناهای مونسشون به
یه جای دوری کوچ کردن.

و اگه دلتون خواس، می‌تونین هرچی جوونه‌ی کوچیک و تازه متولد شده‌س رُ به سینه‌های پر شیر من بسپارین. مٲ همه‌ی درختای پر امید دنیا.

یادتون نره ها! تنه و ریشه‌های منو محکم محکم بکشین؛ مٲ همون کوهایی که توی افق روبه‌رو تنگ هم نشستن... مٲ همون قلّه‌های سفیدپوش و همیشه شاد.

با همه‌ی مداد رنگیاتون بکشین. با سبز و سیاه و صورتی؛ با بنفش و کبود و آبی؛ با سرخ و زرد و نارنجی. این از برگای من؛ این از تنه و ریشه‌های من؛ و این! این جای زخم...

خُب حالا که اینقد می‌پرسین، بذارین تا واستون تعریف کنم. خیلی وقتا پیش که شما بچه‌های خوب هنوز دنیا نیومده بودین، صبح اولین روز یه بهارِ خیلی قشنگ از خواب زمستونی بیدار شدم. هنوز مست آواز پرنده‌هایی بودم که لابه‌لای شاخه‌های تر و تازه‌ی من لونه کرده بودن. شادی و شور و زندگی توی رگام می‌جوشید. چشم آبی آسمونو لاجرعه سر می‌کشید. حس خوشبختی تا عمق وجودمو پر کرده بود. یهویی حس کردم که تنم با یه چیز محکم بسته شده. کش و قوسی به خودم دادم. به پایین که

نگاه کردم دیدم یه نفر رُ به تنه‌ی من طناب پیچ کردن.
یه جوون چش سیاه و رعنا بود. با سر و صورتی غرق خون
و لباسایی پاره پوره. تن نحیفش شلاق خورده و کبود بود.
به زحمت می‌شد صدای نفس نفس‌زدناشو شنید. اما نگاهش
گرم بود. نگاهی تیز و شاهین آسا؛ با ابهت و مغرور. هرچی
کردن با مشت و چماق و سرنیزه اما اون سر خم نکرد؛ وا
نداد؛ سر نسپرد. با نگاهی پر محبت به جنگل و کوه و
خاک و سنگ و گیاه و آب خیره شده بود و لام تا کام
حرفی نمی‌زد. آخر سر که دیدن بی‌فایده‌س و راه به
جایی نمی‌برن، با قساوت تمام یه گلوله توی قلب بی‌قرار
و مهربونش خالی کردن. گلوله از سینه‌ی اون جوون رعنا
گذشت و به تن من نشس. درد عمیقی توی وجودم
پیچید. درد ناگفته‌ای که همدم لحظه‌هام شد. حالا هنوز
هم بعدِ گذشت سال‌ها، داستان این زخم مَث یه راز
بزرگ توی قلب من مونده... هنوز هم حسش می‌کنم؛
هنوز هم دارمش... گلوله‌ای با چن قطره خون گرم گرم.
آره بچه‌های من! این از برگای سبز؛ این از تنه و
ریشه‌های محکم و این هم از زخم همیشه‌تازه‌ی آزادی.
حالا می‌تونین توی دفتر نقاشیاتون با همه‌ی رنگای قشنگ،

چکاوک و ترانه‌های پاییزی کوهستان

از من و راز قلب من یه ابدیت بکشین... یه درخت بلوط
پیر و زخمی میون کوه‌های بلند کوردستان که هیچ
وخت واسه هیچ طوفانی سر خم نکرده.

۲۰۱۳/۵/۱۲ - گاره

مجموعه شعر و داستان کوتاه گریلا

